



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com  
www.ghaemiyeh.org  
www.ghaemiyeh.net  
www.ghaemiyeh.ir

# دقیقه‌ی پنجاه و پنج { پنج }

نویسنده: عزت‌الله فولادی



شهرت‌آور ویرایشگاه تخصصی | انتشارات آریستو | تهران

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دقیقه ی پنجاه و پنج: بازروایی فاجعه بمباران زمین فوتبال چوار

نویسنده:

عزت اله الوندی

ناشر چاپی:

فاتحان

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

# فهرست

۵	فهرست
۶	دقیقه ی پنجاه و پنج: بازروایی فاجعه بمباران زمین فوتبال چوار
۶	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۱	۱. تاکسی فرانسوی
۲۱	۲. کافه فلور
۲۹	۳. کتانی های سفید
۳۷	۴. به گذشته فکر نکن!
۴۳	۵. دروازه ی آسمان
۴۹	۶. توریست مشکوک
۵۷	۷. رنج یک پدر
۶۳	۸. دیوانه وار
۷۱	۹. پسر گم شده
۷۹	۱۰. قهوه ی قجری
۸۷	۱۱. آنها می خواهند مرا بکشند
۹۵	۱۲. سوت آخر
۱۰۵	۱۳. لبخند ژوکوند
۱۱۳	۱۴. علی در اغما
۱۱۹	۱۵. لاکازا نوسترا
۱۲۷	درباره مرکز

## دقیقه ی پنجاه و پنج: بازروایی فاجعه بمباران زمین فوتبال چوار

### مشخصات کتاب

سرشناسه : الوندی، عزت الله، ۱۳۵۳ -

عنوان و نام پدیدآور : دقیقه ی پنجاه و پنج: بازروایی فاجعه بمباران زمین فوتبال چوار/ نویسنده عزت اله الوندی؛ ویراستار انسیه طالبی؛ [به سفارش کنگره شهدای ورزش کشور] قهرمانان المپیک عشق و ایثار].

مشخصات نشر : تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری : ۱۱۸ ص.؛ ۱۴×۲۰/۵ س م.

فروست : شهدای ورزشکار بسیجی. شهدای چوار/ دبیر مجموعه مصطفی خرامان.

شابک : ۸۰۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۶۰۰-۵۹۹۰-۱۳-۳

وضعیت فهرست نویسی : فایا

یادداشت : کتاب حاضر با حمایت وزرات ورزش و جوانان و کمیته ی ملی المپیک منتشر شده است.

عنوان دیگر : بازروایی فاجعه بمباران زمین فوتبال چوار.

موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع : Persian fiction -- ۲۰th century

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

موضوع : Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Martyrs -- Fiction

شناسه افزوده : کنگره شهدای ورزش کشور "قهرمانان المپیک عشق و ایثار" ( نخستین : ۱۳۹۵ : تهران)

شناسه افزوده : ایران. وزارت ورزش و جوانان

شناسه افزوده : ایران. کمیته ملی المپیک

رده بندی کنگره : PIR۷۹۵۳/۷۲۵ د ۷۲۵ ۱۳۹۵

رده بندی دیویی : ۳/۶۲۸

شماره كتابشناسى ملى : ۴۲۰۴۱۱۱

ص: ۱

**اشاره**

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: ۲

شهدای ورزشکار بسیجی بازروایی فاجعه‌ی بمباران زمین فوتبال چوار

دقیقه‌ی پنجاه و پنج

نویسنده: عزت‌اله الوندی

ص: ۳



سرشناسه: الوندی، عزت الله، ۱۳۵۳ -

عنوان و نام پدیدآور: دقیقه پنجاه و پنج: شهدای ورزشکار بسیجی، بازروایی فاجعه بمباران زمین فوتبال چوار/ عزتاله الوندی؛ [به سفارش] سازمان بسیج ورزشکاران.

مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۸۱-۷

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

عنوان دیگر: شهدای ورزشکار بسیجی، بازروایی فاجعه بمباران زمین فوتبال چوار.

موضوع: داستانهای فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

شناسه افزوده: سازمان بسیج ورزشکاران

رده بندی کنگره: PIR۷۹۵۳/۷د۷۲۵ ۱۳۹۵

رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۰۴۱۱۱

این کتاب با حمایت وزارت ورزش و جوانان و کمیته ملی المپیک منتشر شده است.

عنوان: دقیقه پنجاه و پنج (بازروایی فاجعه بمباران زمین فوتبال چوار)

نویسنده: عزتاله الوندی

دبیر مجموعه: مصطفی خرامان

مدیر هنری: کمال طباطبایی

تصویرگر: مرتضی یزدانی

ویراستار: انسیه طالبی

ناشر: نشر فاتحان

چاپ اول: ۱۳۹۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۰۰۰ تومان

تهران، خیابان نوفل لوشاتو، خیابان هانری کوربن، پلاک ۳،

انتشارات فاتحان. تلفن: ۶۶۷۲۳۵۲۱ - ۶۶۷۲۲۷۹۹

ص: ۴

## ۱. تاکسی فرانسوی

وقتی عصبانی هستی، ممکن است ذهنت تنها معطوف به چیزی باشد که عصبانیت کرده. اما من اینطور نیستم، حتما وقتی هستی که عصبانیت به چیزهای جزئی هم توجه میکنم. مثل بند کفش باز شدهی راننده تاکسی فرانسوی یا بند کوله پشتیام که زیر چرخهای چمدانم گیر کرده بود. در را محکم بستم و پیاده شدم. گفتم: من با شما جایی نمیآم آقا.

خیلی محکم این حرف را زدم. دلم میخواست همان جا روی پل با او گلاویز شوم و آنقدر خرخرهاش را فشار بدهم که بیجان بیفتد روی زمین. اما جایی برای این کار نبود. چون اولاً من آنجا غریب بودم و بعد اینکه مرد خیلی قویهیکل و پر زور به نظر میآمد. نباید گول ظاهرش را میخوردم.

بند کفشش هنوز باز بود. با اینکه از او به اندازهی تمام عمرم خشم داشتم، دلم میخواست بگویم بند کفشش را ببند.

مرد دستش را به سمت من دراز کرد: ما با هم دوستیم. نزدیک سی سال از تموم شدن جنگ میگذره. من حالا - به آدم دیگه‌ام. حق ندارم با کسی درگیر بشم. حالا هر دومون توی کشور اروپایی هستیم؛ در نهایت صلح.

پوزخندی زدم و گفتم: حق داری... توی این فضا گیر افتادی. اما گذشتت رو نمیتونی فراموش کنی. تو باید توی یه دادگاه محاکمه بشی.

مرد چیزی نگفت. اما انگار نکته‌های را به خاطر آورده باشد، دستهی چمدانم را گرفت: باید داستان رو کامل برات تعریف کنم.

احساس کردم مسخره ام میکند. خواستم صدایم را بالا ببرم و فحش و ناسزا بگویم بهش. اما خودم را مهار کردم. به خودم لعنت فرستادم برای آن شور و شوق بیحدی که به پاریس داشتم. حوال پیاده شد. دستهی چمدان را گرفت: به این رودخونه نگاه کن. چرا زیباییها رو نمیبینی؟ جنگ... الان نزدیک سی سال از جنگ گذشته. اما هنوز کینه‌هاش در وجودت هست. نگاه کن این رودخونهی سینه...

راست میگفت: سن واقعاً زیبا بود و غرق در چراغهای شامگاهی پلها و کشتیها، شهر هم در هیاهوی چراغهای رنگی بسیار پیچیده بود. بوی رود میآمد و ماهی. ماشینها با شتاب از روی پل میگذشتند. بی آنکه کسی توجهی به تاکسی پارک شده در حاشیهی پل کند.

- چند سالته؟

- ۳۳ سال.

- تنهایی؟

- نامزد دارم.

- بیا بریم... خستهای باید استراحت کنی.

- من پیاده هم برم با شما نمیام آقا.

- جنگ بود؛ جنگ. جنگ گاهی آدم رو از انسانیت دور میکنه.

ص: ۶

- گاهی...؟ تو به عده آدم بیگناهو که برای بازی دوستانه اومده بودند، با اون راکتای لعنتی کشتی. اون وقت انتظار داری بیخشت؟ من با شما هیچ جا نیام آقا. حتی اگه ناچار باشم تا هتل پیاده برم.

فکر میکردم رؤیایم به حقیقت میبوند. فکر میکردم به شهری پا میگذارم که در ذهن من نماد زیبایی و شکوه است. شهر رودخانهی آرامش، شهر کافههای هزار رنگ. اما سفرم به پاریس خیلی بد آغاز شد. پرواز تأخیر نداشت. شور و شوق رسیدن، هیجانی گنگ در قلبم برپا کرده بود. تپش قلب و اضطرابی عجیب داشتم، این حالت ها وادارم کرده بود فکر کنم تب دارم. تبی خفیف اما دوست داشتنی. سرم را روی تکیهگاه صندلی جابهجا کردم. آن اضطراب گنگ را میشناختم. اضطرابی که در آغاز هر سفر قلقلکم میداد و سلولهای مرا به جنب و جوش و میداشت. اغلب با احساس تهوع همراه بود. اما اینبار برایم لذت بخش بود. مثل یک تناقض بود؛ ترکیبی متضاد از کلمات. مثل نظم پریشان، غم زیبا، اضطراب دوست داشتنی. از مهماندار خواستم بالشی کوچک به من بدهد تا سرم را راحتتر به صندلی تکیه بدهم. هواپیما بلند شد. همه چیز پرواز برایم رؤیایی و زیبا بود. حتی ترس و اضطراب از سقوط هواپیما که گاه با افتادن در چالههای هوایی تشدید میشد.

رسیده بودیم مهماندار لبخند زد. دختری زیبا بود که رنگ روشن پوستش با تیرگی لباس مرتبش تضادی دیدنی ساخته بود. من هم لبخند زدم و خداحافظی کردم.

بدشانسی و ناکامی از لحظهی ورود به فرودگاه پاریس آغاز شد. حادثهی شارلیابدو و تیراندازیهای مرگبار پاریس، فرودگاه را ناامن نشان میداد. در هر گوشه‌های از فرودگاه میتوانستی سایهی ترس را ببینی. مأموران قدم به قدم ایستاده بودند و آدمها را زیر نظر داشتند. ۷ ژانویه ۲۰۱۵، یعنی حدود یکسال پیش حملهای مسلحانه و مرگبار به دفتر مجله رخ داد. مقامهای قضایی فرانسه اعلام کردند این حمله دست کم ۱۲ کشته و حدود ۱۰ زخمی بر جای گذاشته است. خبرگزاری فرانسه گفته بود دو نفر از کشتهشدگان

مأمور پلیس بوده و چهار نفر از کاریکاتورهای مطرح فرانسوی از جمله سردبیر هفته نامه هم در میان قربانیان بوده‌اند. دو مرد با نقابهای سیاه و کلاشینکف به دفتر مجله در پاریس، حمله و به افراد تیراندازی کرده و از محل گریخته بودند. شارلیابدو یک مجله‌ی دست چندمی کاریکاتوری بود که چند بار از آغاز تأسیسش به خاطر توهین تعطیل شده بود. اما اینبار تعطیلی یا توقیف، پایان ماجرا نبود. ۱۲ کشته و ۱۰ زخمی حاصل یک جور حماقت بود.

دومین اتفاق در اسپانیا رخ داده بود. بمبگذاری در قطار. حدود هفتاد نفر در این ماجرا کشته شدند. این اتفاق بدتر و شدیدتر بود. به مأموران حق میدادم که نگران باشند و محتاط. اما بدشانسی من واقعاً نوبر بود.

روزهای پاییزی پاریس چندان جذابیتی نداشت. چون شهر شبیه پادگانی بزرگ شده بود؛ پر از سرباز و نظامی و پلیس.

توی صف ایستادم و وقتی به خط قرمز رسیدم، درنگ کردم. هیجان داشتم. مسافری که پیش از من بود رفت و از خط زرد گذشت. نوبت من بود. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. مأمور فرانسوی پرسید برای چه به پاریس آمده‌ام. گفتم: «توریستم» لبخند زد: «خوش آمدید.» خوشحال شدم اما چند سؤال بعدی کمی نگرانم کرد. مأمور پرسید: «کجا اقامت دارید؟» گفتم: دوستم می‌آید دنبالم. مهمان او هستم. گفت: «چه خوب فرانسوی صحبت میکنید!» پرسشش لحنی بدبینانه داشت. گفتم: «در دانشگاه زبان فرانسه خوانده‌ام.» میخواست مطمئن شود که راست می‌گویم. شک کرده بود انگار. ترسیدم که نکند دیپورت بشوم. اشاره کرد به اتاقک سمت چپم. ترسم چند برابر شد. اصلاً دوست ندارم آن گفتوگوی احمقانه را به خاطر بیاورم. آنها فکر میکردند من با گروههای تروریستی ارتباط دارم. اصلاً دلم نمیخواهد به این ماجرا فکر کنم. بازجویی دو ساعت تمام طول کشیده بود و دوستم حق داشت ناامید شود و برگردد. قرار بود مهدی سیم کارتی فرانسوی به من بدهد تا راحتتر یکدیگر را پیدا کنیم. اما

حالا- انگار خبری از او نبود. او رفته بود و تلفنش از دسترس خارج بود. نتوانستم پیدایش کنم. حالم داشت از پاریس به هم میخورد. حتی دفترچه‌های راهنمایی که فرانسه را معرفی میکردند، جاذبهشان را برایم از دست داده بود. باورم نمیشد! کمترین علاقهای به برداشتن بروشور معرفی موزه‌ی لوور از روی پیشخوانهای گردان نداشتم. حالم گرفته بود و پریشان بودم. در گوشهای از فرودگاه نشستم و کمی به خودم قوت قلب دادم. سعی کردم بر اوضاع مسلط باشم.

چشمهایم را بستم. احساس غربت درونم را چنگ میزد. اما با خودم عهد کردم در طول سفر هیچ اتفاقی نتواند لذت دیدن آدمها و جاهای دیدنی و قدم زدن در خیابانهای پر رفت و آمد پاریس را ازم بگیرد.

فکر احمقانه‌های بود، اما تاحدی منطقی. به هر حال سفرم با تناقض آغاز شده بود و باید به طبیعت سفر میاندیشیدم؛ به رخدادهای پیشبینی نشده. ساعت فرودگاه ۱۸:۴۵ را نشان میداد. عصر یک جمععی پاییزی سرد و دلگیر. دلم میخواست غروبهای پاییزی پاریس را ببینم. اما همه چیز خراب شده بود با شکی تحقیرآمیز. حالا دیگر نه آدمها را میدیدم نه جاها را. بلند شدم. کوله پشتیام را برداشتم و چمدان چرخدار را دنبال خودم کشیدم. عکس کارت هتل را به راننده‌ی تاکسی نشان دادم. مهدی برایم فرستاده بود و با شکلک خنده نوشته بود: به هر دلیلی اگه نیومدم برو اینجا. حالا شوخی محتاطانه‌اش به درد خورده بود. راننده شیک پوش بود و قد بلند. موهای سیبیل و سرش سفید و سیاه بود. میخورد پنجاه و پنج سال داشته باشد. لبخند زد و عکس را نگاه کرد. چمدانم را دنبال خودش کشید و آن را گذاشت صندوق عقب ماشین. کولهام را ندادم. در عقب را برایم باز کرد. اشاره کردم جلو مینشینم.

داستان درست از همین لحظه آغاز شده بود. من نمیدانستم چه اتفاقی قرار است بیفتد. اما بعد دریافتم که همه چیز مثل تکه‌های پازل، کنار هم جور میشود تا بدانم حسی قویتر از شور و انگیزی من وجود دارد تا لذت بردن از سفر را در من بکشد.

حسی برابر و در جهت خلاف آن. مثل قانون سوم نیوتون. اعتقادی به جملات قصار ندارم، اما گاهی بعضی از آنها بدجور بهم ثابت میشود. یکیشان همین جمله است که میگوید: «برای خروج از وضعیت سکون باید اراده داشته باشی. اراده‌های به بزرگی یک موج در دریا.» یا «آدمهای قانع همیشه در وضعیت صفر باقی می‌مانند.» بهم ثابت شده بود که روزگار توی ذوق آدمهای بلند پرواز میزند. در پاریس همه چیز مثل همان قانون نیروی مخالف برابر، سعی داشت مرا از ادامهی سفر منصرف کند. یکی از همانها، همین راندهی قد بلند شیک پوش بود. اصلاً بهش نمی‌آمد راندهی تاکسی باشد. به فرانسه پرسید: عرب هستی؟

سرم را به نشانهی نه تکان دادم؛ بیشتر دقت کرد. گفت: ایرانی هستی؟

سرم را تکان دادم. این بار به نشانهی تأیید.

لبخند زد: «سلام علیکم... هیچ میدونی ما زمانی با هم در حال جنگ بودهایم؟»

فارسی حرف زد.

گفتم: «عراقی هستی؟»

خندید: «بله... اهلاً و سهلاً... خوش آمدی به پاریس.»

دوست نداشتم با او وارد گفتوگوی طولانی بشوم. مهدی گفته بود فقط با آنها که بهشان اطمینان صددرصد داری بریز رو هم.

راننده انگار میخواست متکلموحده باشد. یکریز حرف میزد: پاریس... آپاچی... شهر عشاق... فور لاورز... بزرگ است و درندشت. ترافیک دارد... درست مثل تهران خودتان... من ایران نیامده‌ام. اما دوست دارم... نمی‌رسی فارسی چطور بلدم؟...

نگاهش کردم. پیش از آنکه چیزی بپرسم گفت: فرودگاه پاریس پر از رانندههای تاکسی ایرانیست من چند تا رفیق ایرانی دارم. خیلی بامزه‌اند. چه شوخ طبعهایی هستید شما ایرانیها... آدم آگه با شما قاتی بشه، کلی میخنده... حالا دیگه ایرانیها با عراقیها دوستانند. اینجوری... (انگشتهای کوچک دو دستش را به هم قلاب کرد) من هم



دوستم... هم با شما... هم با ایرانیهای دیگه. دوستدارم پیام تهران. اصفهان. شیراز... مشهد...

- دانشجویی؟

سرم را تکان دادم: نه.

گفت: چه قدر بیحوصلهای. تو مطمئنی برای گشتن اومدی؟

خودم را جمع و جور کردم. گفتم: معلوم است. اما بدبیاری و بدشانسی باعث شد راهنمام رو از دست بدم...

- من حوالم... حوال نجیب.

گفتم: من داوادم.

گفت: چرا الان رو برای دیدن پاریس انتخاب کردی؟

گفتم: آخه لو سیزن بود و ارزون.

پرسید: کار و زندگی رو رها کردی اومدی غربت گردی. نه؟

گفتم: یه هفته که به جایی برنمیخورم.

گفت: ما باید صبح تا شب تا صبح به قول شما ایرانیها سگ دو بزیم چون زندگی تو پاریس سخته. سختتر از تهران. اما شما وضعتون خوبه. ایران... البته موضوع کار ما با شما فرق میکرد. من نظامیام؛ خلبانی خوندم و سالها خلبان بودم.

راست میگفت، قد و هیکلش به خلبانی میخورد.

گفتم: فقط درسشو خوندی یا تجربهشو هم داری؟

گفت: نه... من در طول جنگ ۱۳۷ بار مأموریت پرواز داشتم.

پوزخند زدم: پس چرا الان اینجایی؟

گفت: بعد از اومدن آمریکاییها، عراق خیلی ناامن شد. من بچهی شما میگید ناف... بچهی ناف بعقوقهم؟ نزدیک بغداد.

- آره شنیدم... پس خلبان جنگی بودی؟ بیشتر شهرهای غربی و مرکزی ما رو

هوایماهای شما بمباران کرد.

- تو کجایی هستی؟

- من متولد ایلامم اما تهران زندگی میکنم. درس باعث شد به فکر کوچ کردن به مرکز بیفتم.

- ایلام؟

- ایلام رو میشناسی؟

من و من کرد. انگار نمیخواست چیزی بگوید. بعد تصمیمش را گرفت و گفت: یهبار از روش رد شده‌م. هرچی بمب داشتم ریختم روش و برگشتم. زمستون بود. آره هوا سرد بود. یادمه.

دوست داشتم جمله‌اش را یکبار دیگر بگوید تا مطمئن شوم که او خلبان همان هوایماست. خشک شده بودم انگار. ترسیده بودم؛ مثل کسی که قاتلی را از نزدیک دیده باشد. آن هم این قدر نزدیک. گفتم: کی؟

از پخش ماشینش قطعه‌ی آستوریاس پخش میشد با آن ضربهای ناگهانی انگشتان. وقتی به جای آرامش رسید خندید. انگار میخواست موسیقی را هم بشنوم. بعد از این همه سال... (درنگ کرد تا در ذهنش سالهای رفته را بشمارد) تقریباً بیست و نه سال از اون ماجرا میگذره... جوان بودم بیست و هشت سالم بود. یک روز سرد زمستون بود. چند نفر توی یک زمین فوتبال بازی میکردند و بهترین زمان برای بمباران بود. سه تا راکت زدم. هر سه تا هم عمل کرد.

باورم نمیشد. این آدم، خلبان همان هوایمایی بود که بیست و سوم بهمن ۶۵ زمین فوتبال چوار را بمباران کرد.

پیاده شدنم از ماشین حوال زیاد طول نکشید. دلم نمیخواست حتی برای لحظهای همسفر خلبان عراقی باشم. اما موقعیت مجبورم کرده بود. ایستادم و به رود آرام سن نگاه کردم.

ص: ۱۲

- اینجا که ایستاده‌ایم، خطرناکه... هر لحظه ممکنه از پشت بزنند بهمون... میدونی؟ من فارسی رو از راننده‌ها یاد نگرفتم. من... زلم ایرانیه.

خیلی خوب فارسی حرف میزد. آنقدر خوب که فکر میکردی ایرانیست. گفتم: اما این هیچی رو تغییر نمیده. شما جنایت جنگی انجام دادی آقای نجیب.

نجیب را طوری گفتم که انگار گفته باشم نانجیب.

- میخوای اینجا روی این پل محاکمه‌ام کنی؟ من دیگه خلبان نیستم. با شما هم دشمنی ندارم... تازه بین نجف و کربلا هم موکب دارم. هر سال به زائرهای امام حسین خدمت میکنم.

فکر کردم این تناقض هم به بقیه‌ی تناقضها اضافه شد. حرفش کمی نرم کرد. دستم از دسته‌ی چمدان شل شد.

سن آرام و نجیب در جریان بود.

ص: ۱۳



گاهی بهترین زبان برای بیان واقعیتها سکوت است. سکوتی طولانی و کشدار. اینجور وقتها کلام با نگاه جابهجا میشود. خواه کلام دوستانه باشد. خواه جملههایی خصمانه. برای من حوال نجیب آدمی جنایتکار به حساب میآمد. چون در حالیکه پادگانی نظامی کنار آن زمین فوتبال بود، عمداً زمین فوتبال را انتخاب کرده بود. او اصلاً آمده بود تا آدم شکار کند. شاید حتی میدانست آن چند نفری که در اطراف یکی از دروازهها جمع شدهاند، نظامی نیستند و چند کودک هم بینشان دیده میشود.

در آن لحظهی اسفبار از روی پادگان گذشت. ضامن بمبها را آزاد کرد و آنها را درست در ضلع شمال زمین فوتبال انداخت. آنجا که بازیکنان جمع شده بودند تا روی یکی از دروازهها ضربه‌ی کرنر بزنند. از بالا چینش بازیکنان مثل یک هلال بود یا کمان. درست مثل رود سن که انگار بر پاریس کمان کشیده است.

هنوز بازیکن پشت توپ، حالت دورخیز داشت و ضربه‌اش را به توپ نزده بود

که بازیکنان متوجه غرش هواپیمای جنگی شدند. خلبان دو هواپیما پیش از آنکه جمع پراکنده شود، بمبها و راکت‌هایشان را رها کردند. حمله‌یشان موفقیت‌آمیز بود. چون پانزده نفر را کشتند. یک تیم یازده نفره و چهار نفر ذخیره را. مطمئنم حتی متوجه لباس ورزشی بازیکنان نیز شده بودند. شاید اگر کمی زودتر میرسیدند، پرواز توپ را هم در زمین ورزشی بخش چوار ایلام میدیدند.

برای حوال شگفتانگیز بود که من از او متنفر باشم. میگفت: جنگ بود. توی جنگ هم حلوا پخش نمیکنند.

راست میگفت. اما گاهی باید جوانمرد بود.

گفت: تو اگر جای من بودی چه میکردی؟

سکوت شکسته شده بود. برایم باورش عجیب بود که به سفری می‌آیم و در آغاز سفر با این چالش روبه‌رو میشوم.

درنگ کردم.

گفت: پاسخی نداری. مطمئنم.

گفتم: کنار زمین فوتبال یک پادگان نظامی بود.

گفت: اونجا هم که پر از سرباز بود. این آدمها با اون سربازها فرق میکردند؟

گفتم: می‌تونستی بمبها رو توی زاغهی مهمات پادگان بندازی.

گفت: و آدمها رو زنده می‌گذاشتم که بعد روبه‌روی ما بجنگند و هموطنای منو بکشند؟

گفتم: اینها عذر بدتر از گناهه. خودت هم خوب می‌دونی که کار درستی نکردی.

دوباره سکوت حاکم شد. به هتل نزدیک میشدیم. اشاره کرد به تابلوهای نئونی که از دور چشمک میزدند: اینجاست این کافه

«فلور»ه و کمی جلوتر هتل شما. اما پیش از رفتن به هتل پیشنهادی دارم.

نگاهش کردم.

- می خوام دعوت کنم شام.

پوزخند زد: شام؟

- کتاب شیر بلفور رو خوندی؟

تعجب کردم. این کتاب به فارسی هم ترجمه شده. گفتم: بله.

گفت: یه داستان داره به نام بازگشت ببندوم. درباره‌ی یکی از اعضای گشتاپوست که حالا تو پاریس راهنمای توریستاست.

یادم آمد: بله همون که با یکی از زندونیای زمان جنگ روبرو میشه.

- آره. اون جا چند جمله‌ی آموزنده داره. می‌گه: گاهی باید یک کلمه‌ی محبت‌آمیز گفت، گاهی یک سیگار تعارف کرد.

گاهی هم برعکس باید شدت عمل به خرج داد. همیشه راه و رسمی هست. اینکه شخص بداند کی قدرت و کی ملایمت

نشان دهد. من راه و رسم کار را بلد بودم... من هم بلد بودم و هنوز هم بلدم. جنگ الزامات خودش رو داره.

آخر داستان ولی نشون میده ذات اشنایدر یا همون ببندوم درست شدنی نیست. یه پایان غافلگیر کننده.

حوال گفت: نگفتی. دعوتمو قبول میکنی یا نه؟

سکوت کردم. دوست داشتم مجابش کنم که جنایتکار است.

پرسید: کسی از خانوادگی تو هم توی اون بمباران بوده؟

- نه من خودم بودم هنوز یکی از ترکشها توی بدنمه.

گفت: من متأسفم. واقعاً متأسفم. اما امشب باید به صلح برسیم.

جلوی کافهی فلور ایستاد. من پیاده شدم و منتظر ماندم. تاکسیاش را توی یکی از کوچه‌ها پارک کرد. آمد سمت من.

گفت: توی همون داستان به این کافه اشاره شده.

گفتم: یادم نیست.

- یکی از کافه‌های معروف پاریسه.

وارد کافه شدیم. شلوغ بود و پر از سر و صدا. یک گوشه‌ی دنج پیدا کرد و گفت: همینجاست. میدونی روی این میز کیا شام خوردن؟

فضای کافه برایم جالب بود. عکسهای سیاه و سفید از بازیگرها و نویسندگهای مشهور، صفحه‌های قدیمی. چراغهای عتیقه و برجسبها و پوسترهای برنامه‌های موسیقی و تئاتر.

گفتم: نه!

- اینجا همینگوی مینشسته، لوییس بونوئل، پیکاسو و دالی هم بوده‌اند.

یاد فیلم نیمه شب در پاریس افتادم. انگار سوار ماشین زمان شده بودم. حوال صندلی را عقب کشید و تعارف کرد بنشینم. کوله پشتیام را کنار صندلی گذاشتم.

خندید: پولا و پاسپورت توی اینه؟ (اشاره کرد به کوله پشتیام)

گفتم: آره. اما مهمتر از اون یه لپتاپه که توش یه کتاب هست.

پرسید: کتاب خودت؟

آدم باهوشی به نظر می‌آمد. در همین چند دقیقه‌های که با هم بودیم، توانسته بود از من اطلاعات زیادی به دست بیاورد.

گفتم: بله کتابی درباره‌ی واقعه‌ی چوار...

نام «چوار» برایش غریبه بود. گفتم: چوار یکی از بخشهای استان ایلامه. همون جایی که شما بمباران کردید. چند ماهه دارم دنبال ناشر براش میگردم. این کتاب اگه چاپ بشه. جنایت شما آشکار میشه آقای نجیب.

لبخندی زد: فایده‌های هم داره... که چی؟ این همه آدم دارند جنایت میکنند. هنوز با من دشمنی! جنگ بیست و هفت ساله تموم شده. من جنایتکار نیستم. به قول شما ایرانیها مأمور بودم و معذور... چرا کتابتو چاپ نکردن؟ خب لابد استدلالهات منطقی و درست نبوده.

ص: ۱۸



عصبانی شدم. مثل برندهها حرف میزد. میخواست به من ثابت کند که او پیروز شده.

گفتم: برای من مهم نیست که شما چطور فکر میکنی.

گفت: اگر مهم نبود سعی نداشتم مجابم کنی.

طوری غرق در بحث شده بودیم که انگار کافه فلور و آدمهایش را نمیدیدیم.

دلم میخواست روبرویش بایستم و فریاد بزنم تو جنایتکاری. اما راست میگفت. بیست و هفت سال از جنگ گذشته بود. جنایتکار اصلی را آمریکاییها به دار آویخته بودند. حزب بعث متلاشی شده بود. عراق در حال تجزیه بود. دنیا فهمیده بود جنایتکار کیست. اما این مرد هنوز اصرار داشت که کارهای نبوده و مقصر نیست.

گفتم: میخوام به سری سند نشونت بدم. خوب ببین و بعد خودت قضاوت کن. مطمئنم چاره‌های جز عقبنشینی نخواهی داشت.

- گاغسون...

گارسون کنار میز ما ایستاد. حوال سفارش پاستا داد و از من خواست مثل او پاستا سفارش بدهم: این پاستاها معرکه‌اند. خوشت میاد.

پذیرفتم. لپتاپم را روی میز گذاشتم و فایل‌های عکس را باز کردم. رفتم سراغ فولدر چوار. تیم فوتبال منتخب چوار با لباسهای سبز اولین عکسی بود که روی صفحه‌ی کامپیوتر باز شد.

گفتم: اون روز این تیم با منتخب جوانان ایلام بازی میکرد. به بازی دوستانه. اونا میخواستند خشونت جنگ رو با لطافت ورزش جبران کنند. دلشون میخواست با بازی فوتبال روحیه‌ی جوانای شهر و تقویت کنند. این آقا (اشاره کردم به مربی تیم) هم بخشدار چوار بود هم مربی این تیم. بانی مسابقه همین آقا بود. شهید حسین هزاوه.

حوال نجیب با تعجب نگاهم کرد: کشته شد؟

- شهید شد. توی همون بمباران.

- متأسفم.

ص: ۱۹

از ابراز تأسفهاش متنفر بودم. دلم میخواست روی میز بکوبیم و کافهی فلور را ترک کنم. اما وسوسهی مجاب کردن یک نفر آن هم در پنجاه و هفت سالگی، دعوتم میکرد به آرامش.

گفتم: بیست و هشت ساله بود. اگه بود، الان هم سن و سال شما بود آقای نجیب. سه تا بچه داشت. بچهی پنج و نیم سالهاش هم همونجا بود. توی همون زمین فوتبال.

گفت: اونم کشته شد؟

گفتم: نه خوشبختانه هنوز زنده ست.

آهی کشید: تو چند سالت بود؟

گفتم: همون حدود.

گفت: نکنه تو همون بچه هستی؟

گفتم: نه. اما من هم اون اتفاق رو از نزدیک دیدم و جزء به جزء شو توی ذهنم دارم. بعضی شبها کابوسشو میبینم. هنوز از کابوسهاش وحشت دارم. تو نمیدونی با ما و مردم ما چه کار کردی. اینبار من متأسفم برات.

مثل اشنایدر همان داستان بود. خونسرد. انگار سردی جزئی از چهرهاش بود.

گفت: کتابت تحقیقیه؟

گفتم: نه داستانی.

گفت: لا بد باعراق... شعار زده و خشک؟

شانه بالا انداختم: امیدوارم اینطور که میگی نباشه.

پرسید: نوشتههاشو میآری؟ دوست دارم داستان بشنوم تا عکس بینم. فکر هم نکن گوش مفت دارم. اگه احساس کنم خسته کنندهست، بهت میگم دیگه نخونی.

چیزی نگفتم. حق داشت باید طوری مینوشتم که نه فقط یک خلبان بازنشستهی عراقی را مجبور به شنیدن یا خواندن کند، بلکه برای هر آدم بیطرفی هم آگاهیبخش باشد.

گارسون میز را پر کرد از بشقاب و قاشق و چنگال. لپتاپم را بستم. پاستاها آماده بود. حوال راست میگفت: پاستاهای «فلور» خوش طعم و عالی بود.

گفت: نگران داستانت نباش تا آخرش رو میشنوم.

سیگاری روشن کرد و زل زد به دهان من. پاستاها تمام شده بود. لپتاپم را باز کردم و سعی کردم در هیاهوی کافه فلور صدایم را به گوش پیرمردی ۵۷ ساله برسانم که ادعا داشت خوب به قصه‌ها گوش میدهد.

ص: ۲۱



### ۳. کتانی های سفید

چشمهایش را باز کرد. صدایی به گوش نمیآمد. همه جا در تاریکی بویناکی فرو رفته بود. نفس کشیدن برایش سخت مینمود. بینش پر از گرد و خاک و دود شده بود. سرفه کرد. صدای سرفه‌اش را شنید و بعد گرگر آتش را. خواب بود یا بیدار؟ نمیدانست. از جایش نمیتوانست تکان بخورد. کوشید به یاد بیاورد کجاست و چگونه به این سرانجام رسیده است. یادش آمد. مثل یک برق آبی که به زمین بزند و هیاهوی آذرخش وارش تمام ذرات هوا را به جنبش در بیاورد، صدا منتشر شده بود توی هوا.

اول خاک و آتش و سنگ را به جنبش در آورده بود و بعد زمین و زمان و آدمها را...

- علی... علی...

ص: ۲۳

پسر پنج ساله‌اش کجا بود؟ جستی زد و برخاست چند بار پلک‌هایش را به هم زد و به زانوانش فشار آورد. روی دو پا ایستاد و در میان تاریکیِ گرد و خاک به دنبال جهتی گشت که فکر میکرد پسرش آنجاست؛ درست پشت به دروازه‌ی خودی.

به بازیکنان سپرده بود هوای علی را داشته باشند. وقتی توپ زیر پایشان میافتاد به سمتی شوت بزنند که علی در تیررس توپشان نباشد.

حالا همه چیز به هم ریخته بود. اول صدای غرش هواپیمایی که برای شناسایی آمده بود و بعد یورش دو هواپیمای جنگی. وقتی شیرجه زده بودند توی زمین فوتبال، حسین فریاد زده بود همه بخوابید روی زمین. اولین موشک که به زمین فوتبال خورد، گرد و خاک و آتش و باروت تمام فضای زمین را گرفت. حسین بیهوش شد و لحظهای روی زمین افتاد. اما نگرانیاش بر بیهوشی چربید و خیلی زود هوشیار شد و رو پا ایستاد. تمام زمین غرق در گرد و خاک را از نظر گذراند. علی... علی کجا بود؟ کجای این زمین بزرگ؟ کجای این زمین غرق در آتش؟ زنده بود آیا؟ چطور میتواند اطمینان حاصل کند. دوید به سمتی که حسش میگفت. آنجا که فکر میکرد علی کنار دروازه ایستاده و با چشمهای گریان پدر را صدا میزند.

چی پوشیده بود؟ کوشید به یاد بیاورد.

مریم لبخند زده بود: با بابا که میری، حرفاشو گوش کن. حسین جان نره زیر دست و پا بچهم!

حسین خندیده بود: علی برای خودش مردیه. خودش مراقب خودش هست.

مریم ژاکتی سبز تنش کرده بود با گلدوزی سه بچه گربه که دنبال هم راه میرفتند. و یک کاپشن سبز خلبانی با یقه‌ی نارنجی. از بازار کرمانشاه برایش خریده بودند. مائده و رضا هم انگار میخواستند با پدر به زمین مسابقه بروند. چون میدیدند که برادرشان با پدر راهی بیرون از خانه است. پدر دستی به سر آنها کشیده و بوسشان

کرده بود. مادر آنها را زیر پروبال خودش گرفته بود و نگذاشته بود گریه کنند.

کتانیه‌های سفید علی مثل کتانیه‌های بابا بود. انگار او هم آمده بود هم دوش بابا برود توی زمین و به حریف گل بزند. دست بابا را گرفته بود و دویده بود توی کوچه.

حسین ساکش را روی دوش انداخته بود و به شوق و اشتیاق کودک پنجساله برای رفتن به زمین فوتبال میخندید؛ خنده‌های از روی لذت و شادمانی. صبح اما خیلی سرحال نبود. اضطراب داشت. این جور وقتها اضطراب به معده‌اش فشار می‌آورد و شکمش را سفت میکرد. بعد میشد تکهای سفت از هوای فشرده و غلت میزد توی ریه‌هایش و بعد گلویزش را میفشرد. نه آن قدر قوی و تحملناپذیر؛ آن قدر که احساس تهوع میکرد و حالش نامتعادل میشد. برای همین لب به صبحانه نزد. با آنکه مریم سعی کرده بود و اصرار که یکی دو لقمه نان و پنیر بخورد، اما حسین خودش را سرگرم غذا دادن به بچه‌ها کرده بود. به امروز فکر میکرد. به مسابقه فوتبال. به اتفاقاتی که قرار بود بیفتد. همه چیز باید خوب پیش میرفت. برگزار کننده او بود؛ بخشدار چوار.

جنگ تعادل همه چیز را به هم زده بود. حسین پیشنهاد داده بود: برای سرگرمی و حس همبستگی جوانان چوار، بهتر است نشاط را در آنها زنده نگه داریم. یک مسابقه فوتبال میتواند روحیه همبستگی را تقویت کند.

پای نامه را امضا زده بود و بعد با دوستان و همکاران از تیم منتخب ایلام دعوت کرده بود تا در فضایی دوستانه با جوانان چوار دست به یک مسابقه بزنند. عده‌های از بچه‌های تیمهای استقلال و پرسپولیس ایلام داوطلب شده بودند تا با تیم جوانان چوار مسابقه دهند. آنها اعلام آمادگی کردند و تیم منتخب ایلام تشکیل شد. آنها با مینیوس از ایلام راه افتاده بودند به سمت چوار تک تک یا دو سه نفره. مسابقه ساعت ۱۴ آغاز شده بود. حسین هزاوه هم مربی بود هم بازیکن و هم بخشدار چوار

- علی... علی...

علی پیدا نبود. شاید او هم وقت بمباران حرف پدر را شنیده و روی زمین دراز کشیده باشد. حسین همچنان میدوید. طول زمین فوتبال برایش مثل یک مسیر طولانی دوی استقامت شده بود. درست مثل خوابهایش هر چه میدوید، نمیرسید.

در هیجانی شگفت انگیز سایه‌های از کودکی پنج ساله را دید که در حال زمین افتادن بود. شاید علی بود.

نزدیک شد... نه او شباهتی به علی نداشت صورتش در گرد و خاک پنهان شده بود و روی زمین غلت میزد. کودک را بغل کرده و به سینه‌اش فشرد. با لباس ورزشیاش صورت خاک و خون آلود پسرک را پاک کرد. او محمد جواد بود... کودک شیرینی که برای دیدن مسابقه‌ی فوتبال آمده بود با بردارهایش. از گلویش خون روشنی بیرون میزد. حسین او را بر سینه فشرد. کودک جان داده بود.

این همان کودکی بود که صدای ظریفش پیچیده بود توی گوش تماشاچیها وقتی حسین از فاصله‌ی بیست متری به تیم جوانان ایلام گل زده بود. بالا و پایین می‌رید و فریاد شادی برکشیده بود: گل گل. حسین او را و برادرش را در آغوش گرفته بود و شادی گل زدن را با آنها تقسیم کرده بود. او درست هم سن و سال علی پسرش بود. حالا در خون خود غلتیده بود. نفس نمیکشید. به زور از او دل کند و آرام گذاشتش روی زمین روی خاک سرد. دوباره یاد علی افتاد. ممکن بود دوباره هواپیماها به سمت زمین موشک پرتاب کنند. چند ثانیه بیشتر طول نکشید. صدای غرش هواپیماها هنوز توی هوا شنیده میشد.

حسین صداها را خوب میشنید. صدای فریاد و آه و زاری را. اما هنوز نمیتوانست علی را ببیند. یعنی علی هم به سرنوشت محمد جواد و سجاد گرفتار شده بود؟ چطور



باید دنبالش میگشت؟ مثل کسی که سروسامانش را به یکباره از دست داده باشد یا در گودنای تونلی وحشتبار گرفتار شده باشد، دست و پا میزد. یادش افتاد زمانی را که کلید خانه را گم کرده بود و خواسته بود از لوله‌ی جوی آبی که از حیاط میگذشت وارد خانه شود. جوی خشک بود و زمان آب نبود. جوی آب زیر دیوار حیاط و دو متر طولش بود. در میانه‌ی راه پشیمان شد. اما دنیا دور سرش میچرخید. گیر افتاده بود. مثل کسی که در حال غرق شدن باشد. دست و پایش را گم کرده بود و اضطراب و ترس خانه کرده بود زیر گلویش. زمان آب فرا رسیده بود صدای شُرشرش نزدیک گوشش بود. به راحتی داشت غرق میشد. در یک لحظه تصمیم گرفته به خودش مسلط باشد و آرام از جوی آب بیرون بیاید. یواش یواش سینه خیز و عقب عقب راه رفته را برگشته بود و بعد نفس عمیق کشیده بود. نفسی به درازای یک عمر زندگی.

حالا- همان حس را داشت. مرگ در یک قدمیاش بود و از آن بدتر فکر گم کردن فرزند بود. علی... اگر او هم مثل محمدجواد در گوشه‌های از زمین غرق در خون افتاده باشد، چه؟ چه کنم؟ جواب مادرش را چی بدهم؟ بگویم تو به من امانت دادی و من نتوانستم مراقبتش باشم؟

کاش زبردست و پا مانده و فقط دست و پایش شکسته باشد نه حالا مهرهی دلش. نه حالا نفسش. نه حالا خونس و جانش.

- بابا.....

صدایی دور او را فرا میخواند. یعنی صدای علی بود؟ چشمگرداند. علی حرف پدر را گوش کرده و همان جا بود که اول بود. پسر پنج ساله روی دو پایش بود. سالم به نظر میرسید اما ترسیده و وحشتزده. حسین دوید به سمت او اما باز هم انگار دور بود. انگار نمیرسید. علی پدر را دید. سرجایش ایستاد و برایش دست تکان داد

ص: ۲۷

و صدایش زد. در صدایش لرزشی عمیق موج میزد که آمیخته بود به گریهی کودکانه. ترس با تمام قوت، زانوانش را قفل کرده و قوت را از پنجههای کوچکش گرفته بود. نمیتوانست گام بردارد. پدر اما با تمام قدرت به سمت او میدوید. صدای مهیب راکت بعدی دوباره سکوتی بلند را در زمین فوتبال حاکم کرد. سکوتی که قوت و توانش را از موج انفجار میگرفت و موج انفجاری که آنقدر قدرتمند بود که سینهی دردمند آدمی چون حسین هزاوه، بخشدار چوار را بدرد و ترکش راکت شش متری را با تمام توان بر گردن او فرود بیاورد.

پیش از آنکه پدر کودک پنج ساله‌اش را مطمئن در آغوش بگیرد، برخاک افتاد. در چند قدمی کودک. لبخند چند لحظهی پیش بر لبان علی ماسید. حالا- دیگر هاج و واج مانده بود و مردد میان مرگ و حیات، میان گریه و خنده. هنوز نمیتوانست مرگ را درک کند.

ساعت حسین ۳:۱۱ را نشان میداد هنوز یک ساعت از بازی نگذشته بود. دقیقه ۵۵ بازی، حمله شروع شده بود و دقیقه‌های بعد زمین فوتبال یک قتلگاه بزرگ شده بود هواپیماها دور شدند. انگار آخرین مأموریتشان فاصله انداختن میان پدر و پسری بود که در چند قدمی هم بودند؛ یکی بر زمین افتاده و خون آلود و آن دیگری مبهوت و ایستاده، در کنار تیرک عمودی دروازه.

حسین از دست رفته بود اما همچنان نگران پسر بود.

علی خیره مانده بود به تصویر مبهمی که از دور دیده بود. پدر روی زمین افتاد. این ادامهی بازی بود آیا؟ پس چرا این قدر خشن و پر صدا؟ پس چرا اینقدر خونین و دردناک؟

همهی بازیها این گونه تمام میشوند؟

کسی در آغوشش گرفت. اما این گرمای آغوش پدر نبود. انگار میخواست او را

از مهلکه به در برد. چند بار پدر را صدا کرد. اما پدر انگار صدای او را نمیشنید. آنکه علی را در آغوش گرفته بود گفت: آرام باش. چیزی نیست.

علی گفت: بابا؟

شنید: بریم خونه. بابا هم میاد. نگران نباش.

مرد او را به خانه برد. اما علی در تمام طول راه به پشت سر نگاه میکرد.

حسین در کنار تیرک عمودی دروازه آرام گرفته بود. انگار آرامتر از چند دقیقه پیش بود. پسرش صحیح و سالم در راه خانه بود و حالا دیگر در آغوش مادر.

ص: ۲۹



#### ۴. به گذشته فکر نکن!

صدای موسیقی به گوش میرسید. خواننده پر انرژی و با ریتم تند شعری فرانسوی را میخواند که مضمونش «گذشته» بود. انگار داشت مخاطبانش را به آینده سوق میداد. ترجیع شعر آهنگ چیزی شبیه ضرب المثلی فارسی بود که میگوید: گذشتهها گذشته و نباید بر آنها افسوس خورد.

حوال نجیب غرق در دود سیگارش به گذشتهها فکر میکرد. خیره شده بود به دهان من. انگار خود او هم در زمین فوتبال چوار گرفتار ترکشی بیرحم شده بود. لحظهای بعد پیشانیش را در کف دست راستش پنهان کرد. دود ریه‌اش را خالی کرد توی کافهی فلور گفت: «اسم خواننده‌هاش زازه است، دوستش دارم. یک بار برنامه‌اش رو دیدم»

میخواست فضا را عوض کند. میخواست من از لپ تابم بیرون بیایم و به او و حرفهایش توجه کنم. گفت: خیلی تأثیرگذار بود. یک سریال دیدم همین چند وقت پیش به نام «پدران ما، مادران ما» آلمانی بود. محصول تازه‌ی شبکه‌ی زد دی اف. سه

قسمت بیشتر نداشت اما بسیار عمیق و تأثیرگذار بود. درباره‌ی جنگ جهانی دوم و قصه‌ی پنج تا دوست بود یکیشون به افسر نازی بود که به خاطر اصرار پدر، برادر کوچکتر خودش را برد به جنگ. به دختر که داوطلب پرستاری شد، به دختر دیگه که دوست داشت مشهور بشه و شد و به یهودی که سعی داشت به آمریکا فرار کنه. با به نفرشون کار دارم. همون پسر جوونی که به اصرار پدر رفت جبهه. اون اولش چندبار دستور گرفت که آدمها رو بکشه؛ دشمناشو. اما نمیتونست. برای آدم کشی تربیت نشده بود حتی چندبار به همین دلیل تنبیه شد. کم کم و با گذشت زمان جنگ چنان تأثیری روش گذاشت که دیگه ابایی از کشتن نداشت. جنگ بد کوفتیه رفیق. سمت داوود بود درسته؟

گفتم: منم با جنگ مشکل دارم. اما به جایی میشه مأمور معذور بود اما انسان بود.

حوال گفتم: میتونی مطمئن باشی که شما شهرهای ما رو بمباران نمیکردید؟

گفتم: معلومه که مطمئنم پارسال به سفر به کربلا- داشتیم. یکی از همسایه‌هامون هم با ما بود من خیلی نمیشناختمش توی نجف خیلی تحویلش گرفتند. مونده بودیم که خدایا این چه کاره است. بعد خود هم وطنای شما گفتند که رئیس اردوگاه اسرای عراقی بوده و اون قدر با اسیرا خوب تا کرده بود که تعظیمش میکردند. این یعنی انسانیت. پسر عمه‌ی من خلبانه میگه هرگز ما تو مناطق مسکونی بمب نمیانداختیم.

حوال گفتم: منم بلدم شعار بدم اما فقط به جمله میگم. ما دستور داشتیم، مجبور بودیم. راستی این حسین که توی کتابت اسمش اومده بود کشته شد؟

گفتم: خدا رحمتش کنه. توی همون بمباران شهید شد. من خودم همون جا بودم هواپیماهای شما رو دیدم که به بار برای شناسایی اومدن و به بار دیگه هم برای بمباران ما حسابی ترسیده بودیم. موشکها درست جایی افتاد که بازیکن جمع شده بودند برای زدن ضربهی کرنر. اما ضربهی شوت به سرانجام نرسید. حسین هزازه یکی دو دقیقه پیش از حمله به گل قشنگ به تیم حریف زد. همه داد زدیم و خوشحالی کردیم.

محمدجواد هم بازی من بود. فامیلش مظفری بود هرکس دیگهای اون صحنهی دردناک رو دیده بود، حالا پا میشد خرخرهی تو رو میجوید. حیف که جفتمون اینجا غریبیم.

- توهم مثل همهی ایرانیهای دیگه مدام در حال رجز خوندنی یه کم واقع بین باش.

- واقع بینم به همین دلیل اعتقاد دارم که شما باید توی دادگاههای بینالمللی محاکمه شید.

- رهبرمون که محاکمه و اعدام شد. کافی نبود؟ اون به سزای اعمالش رسید. من قبول دارم که ما اشتباه کردیم. ما مرتکب جنایت شدیم. اما برای ما تلفات بیشتر، امتیاز بیشتر داشت. چه فرقی میکرد؟ یک پادگان نظامی، یا یک زمین فوتبال؟ جفتش هم پر از آدم بود. اونا مگه سربازای هم وطن شما نبودند؟ پس فرقی میکرد؟

گارسون کنار میز ما ایستاد و پرسید نوشیدنی سرد میخواید یا داغ. من یک کاپوچینو سفارش دادم و حوال اسپرسو.

گفت: چه جوری این اتفاق افتاد؟

گفتم: شما خودت توی بطن ماجرا بودی از من میپرسی؟

گفت: منظورم مسابقهی فوتباله.

گفتم: توی همون بخشی که خوندم اشاره شده بود که پیشنهاد شهید هزازه بود. برای تقویت روحیهی بچهها. ما که مدرسه نمیرفتیم اما اون موقع خلیها ناامید بودند. جنگ رو پایان کار دنیا میدونستند. شاید هم بود چون خلیهاشون توی جنگ از دست رفتند. پس یه بازی فوتبال پرهیجان روحیه بخش بود. شهید هزازه روز قبل از مسابقه یعنی روز بیست و دوم بهمن با بچههای دیگه رفته بودند راهپیمایی. ۲۲ بهمن روز استقلال و پیروزی انقلاب ماست. هر سال یه گردهمایی بزرگ داریم در تمام کشور. اون جا از همهی بچههای تیم منتخب جوانان چوار خواسته بود برای مسابقه حتماً بیان. اونا هم پذیرفته بودند.

گارسون فنجانهای کاپوچینو و اسپرسو را روی میز گذاشت. پشت پنجره باران میبارید. دلم نمیخواست روده درازی کنم. گفتم: همه چیز توی همین داستان خلاصه شده. کاش زود چاپ بشه و همه بتونند بفهمند اون روز توی زمین فوتبال چوار چه

اتفاقی افتاد. ما داریم سعی میکنیم به بنای یادبود توی چوار بسازیم تا یاد و خاطره‌ی شهدای این روز رو زنده نگه داریم.

حوال یک چیز عجیب و غریب پرسید که نتوانستم پاسخش را بدهم. پرسید اگر من اون روز به ایران بیام و پامو بذارم چوار چه اتفاقی برام میافته؟ به نظرت منو تیکه تیکه نمیکنند؟

گفتم: به نظر من شما هم باید توی دادگاههای جهانی محاکمه بشید. شاید حکمی بهتون بدن که مردم چوار رو قانع کنه. شاید هم تیرئه شید! مأمور معذورا!

خودمم فهمیدم که از پاسخ درست فرار کرده‌ام. چون میدانستم که میخواهد نتیجه بگیرد: اگه من تو کشور شما تیکه تیکه بشم آیا این اتفاق انسانیه از دید شما؟

من پاسخ ندادم. او هم اما به روی خودش نیاورد. گفت: مطمئنم منو زنده نمیگذارند. حتی با اینکه با یه هم وطن شما وصلت کرده‌ام... این چیزی رو عوض نمیکنه مسلماً. خودت گفتی.

از روی کاپ قهوه‌اش بخار بلند میشد در کافهی فلور باز مانده بود و سوزی سرد می‌آمد.

گفت: باز هم میخوانی برام؟

حوال آدم عجیبی بود. رفتار و گفتارش معمولاً آدم را گمراه میکرد. رفتارش دوگانه بود. گاهی سرد و گاهی گرم. گاهی با حوصله و گاهی بیحوصله. اما این بار تلخ بود درست مثل قهوه‌اش. هنوز نمیتوانست بپذیرد که میتواند تصمیم بگیرد بمبهایش را جایی دیگر بیندازد تا کسی آسیب نبیند.

گفتم: من چند سال پیش سرباز بودم. یک ماه از دوره‌ی آموزشی که گذشته بود، ما رو گذاشتند برای نگهبانی. عادت افسر نگهبانها و پاس بخشها این بود که شبها سربازان به نگهبانها و اذیتشون کنند. البته باهدف هوشیاری سنجی. اون شب که من نگهبان بودم، تلاش کردند به من شیخون بزنند اما نتونستند. ولی دونفری تفنگ منو



گرفتند و تنبیه نظامی شدم. وسط زمستون بود و هوا به شدت سرد. افسر نگهبان از من خواست که پوتینهامو در بیارم. بعد یکی از سربازها رو فرستاد تا کلاه آهنی شو پر از آب کنه. وقتی سرباز برگشت، افسر نگهبان دستور داد سرباز... فامیلیاش سهرابی بود. دستور داد سهرابی آب رو توی پوتینهای من بریزه و گرنه خودش باید پا برهنه بره نگهبانی بده. افسر نگهبان بالای سرش بود. سهرابی آب رو که میریخت به من نگاه میکرد و میگفت: شرمندهم.

من این مسئله رو درک میکردم و ذره‌ای از سهرابی کینه به دل نگرفتم. پوتینهامو پوشیدم و رفتم سر پست. توی همون هوای سرد. اما میدونستم که اون سرباز مأمور بود و معذور. اما شما برای بمباران مثل اون سرباز نبودید. نمیتونستید بگید صدام همون جا ایستاده بود و نظارت میکرد.

حوال سکوت کرد. این بار سکوتش طولانیتر از زمانیه‌های دیگه بود. نگاهش به لپتاپ من بود و انگار میخواست بگوید ادامه‌ی داستان را بخوان. گلویم خشک شده بود. با دست اشاره کردم و گارسون برایم آب آورد. نوشته‌ها روی صفحه‌ی مانیتور شتاب گرفته بودند. خوشحال بودم که میتوانم برای کسی آن متن را بخوانم.

در هیاهوی کافهی فلور صدای من تنها به گوش یک خلبان بازنشسته‌ی عراقی میرسید. خلبانی که هنوز اعتقاد داشت مأمور بوده و معذور.



## ۵. دروازه‌ی آسمان

بوی سوختگی می‌آمد. چیزی اما به چشم نمی‌خورد. گرد و خاک و دود با هم آمیخته بودند. مجتبی دروازه را خالی کرد. آقای هزاوه گفته بود: مراقب باش. مثل جانت باید مراقب دروازه باشی درسته که بازی دوستانه‌ست اما دروازه باید حفظ شه.

اما حالا همه چیز فرق می‌کرد. بمباران شده بود. بازی نمیتوانست ادامه داشته باشد. حرف سر مرگ و زندگی بود. چند دقیقه قبل که بچه‌ها جمع شده بودند سر دروازه که کرنر بزند، راکتهای هواپیماهای دشمن زمین فوتبال خاکی چوار را نشانه گرفته بود. مجتبی دوید به سمت وسط زمین تا از محل هجوم هواپیماها دور باشد. بوی سوختگی می‌آمد و کم کم بوی عجیب دیگری به مشام رسید. یاد دو سه هفته پیش افتاد که با آقای هزاوه رفته بود بهداری. زخمیها زیاد بودند. او هم رفت برای کمک. این بو، بوی خون بود انگار. بوی زخم بود و بوی تند مرگ.

صدای جلز و ولز سوختن لباسها به گوش میرسید. دروازه‌بان دروازه را ترک کرده

بود. دیگر خیالش نبود که گل نخورد. چون کسی نبود که گل بزند. هوا تاریک شده و گرد و خاک و دود جلوی نور خورشید را گرفته بود. یک پنج شنبه آفتابی را برای مسابقه فوتبال برگزیده بودند. هرچند آفتاب زمستان تنها روشنایی دارد و از گرمایش خبری نیست. بازیکنان وسط زمین فوتبال جمع شده بودند تا بازی را آغاز کنند. این آفتاب جان میداد برای بازی. چون روشن بود و ملایم. بیست و سه روز از دومین ماه زمستان میگذشت.

چند روز پیشتر آقای هزاوه بچهها را جمع کرد و گفت: امروز با بچههای ایلام حرف زدیم. میخوایم به مسابقه برگزار کنیم. ایشالا برید حاضر شید تا مسابقه رو به خوبی و خوشی پیش ببریم. بچههای ما حق دارند شاد و با نشاط باشند.

مجتبی پرسیده بود: کی قراره بازی کنیم؟

آقای هزاوه گفته بود: بیست و سوم... پنج شنبهست. گذاشتیم ساعت دو که مدرسهها هم تعطیل باشه.

مجتبی گفته بود: خوبه. من هم تا ساعت ۱۲ سر کلاس.

یکی از بچهها با خنده گفته بود: اون روز و تعطیل کن بابا بذار پیرمرد، پیرزنا شاد بشن.

بگو نهضت سوادآموزی، مدرسه پیرمردها و پیرزناها رو به دلیل بارش سنگین برف و کولاک شدید تعطیل کرده.

مجتبی با بقیه بچهها خندیده بود: برف و کولاک از کجا بیاریم؟

از چند سال پیش که نهضت سوادآموزی راه افتاد، مجتبی داوطلب شده بود تا به همشهریان بی سوادش سواد یاد بدهد. روزی سه چهار ساعت به آنها درس میداد و خوشحال بود که میتواند کاری انجام بدهد. از طرفی پنج سال پیش که پدر را از دست داد، تصمیم گرفت جای خالی سرپرست خانواده را پر کند. نهضت سوادآموزی جای خوبی بود تا به اشتیاق معلمیش پاسخ دهد و آب باریکهای باشد برای درآمد خانواده. عصرها هم در پایگاه بسیج مسجد محله برای بچههایی که نمیتوانستند مدرسه

بروند، کلاس گذاشته بود.

حالا- در معرکهای شگفتآور گیر افتاده بود. سرش را به آسمان گرفت و فریاد زد. فریاد زد تا موج انفجار آزارش ندهد. به مشتاق هم گفته بود. مشتاق هفت سال از او کوچک تر بود. او هم برای تشویق تیم به زمین بازی آمده بود. پس کجا بود؟ مجتبی لباسهای خودش و آقای هزاوه را سپرده بود به مشتاق تا مراقب آنها باشد. موج انفجار به عقب پرتش کرد. بلند شد و ایستاد آقای هزاوه فریاد کشید. بخوابید زمین... بخوابید زمین.

حرف مری را گوش کرد. خیز برداشت. مثل تمام مدتی که در زمین بود؛ مثل شیرجهای که در دقیقه یازده زده بود تا توپ حریف را مهار کند. صدای مشتاق را شنیده بود که با هیجان داد زده بود: آفرین داداش. مجتبی ۲۲ ساله بود اما برادر بزرگتر که باشی انگار سنت زیاد به چشم نمیآید. بچه باشی یا نوجوان، یا جوان، برادر بزرگتری و احترامت واجب است و از آن گذشته همهاش باید مراقب باشی مراقب کوچکترها. حالا که پدر نیست مسئولیت چند برابر میشود. میترسی اما چاره‌های نیست باید غلبه کنی. باید تلاشت را چند برابر کنی.

دستش را دور گردنش حلقه کرد و دوباره فریاد کشید تا از موج انفجار مصون بماند. احساس کرد هواپیمای دشمن مثل حریفی بیرحم دروازه را هدف گرفته است. اما موشک جنگی مثل توپ نرم و بیآزار نیست. نمیتوان آن را مهار کرد. باید از تیررسش گریخت. باید پناه گرفت، بلند شد ایستاد و دوید به سمت میانهی زمین.

حالا برای گریز از قتلگاه و میدان خونین چاره‌های جز دویدن نداشت. دستهایش را توی بدن کرد و بلند شد. در این لحظه نه به دانشآموزانش فکر کرد که بی او تنها و بی آموزگار میمانند نه به بچه‌های پایگاه بسیج و نه به تیم منتخب جوانان چوار... تنها به مادر فکر کرد. فراموش کرده بود بگوید برای مسابقهی فوتبال میرود. با خودش اندیشید:

حالا حتماً فکر میکند به کلاس نهضت رفتهام. باید هرچه زودتر بروم و بگویم زندهام. بگویم جان سالم به در بردم. با اشک و آه بگویم که حسین هزاره در چند قدمیام به خاک افتاد. بگویم بچههای آقای مظفری به خاک و خون غلتیدند. بگویم دیدار ما در راهپیمایی ۲۲ بهمن آخرین دیدار بود و آخرین باری که با هم در خیابان قدم میزدیم. بگویم با این همه من زنده ماندم تا مراقب تو و خانوادهام باشم. بگویم دشمن نتوانست مرا از پای دریاورد.

وقتی بازیکنان هم تیمی و تیم روبرویش را دید که غرق در خون در جای جای زمین افتادهاند، ناامید شد. با خودش گفت: کاش وصیتنامه مینوشتم. کاش میتوانستم باز هم برای چند دقیقه با مادرم حرف بزنم و از او حلالیت بخواهم.

زمین فوتبال هنوز غرق در تیرگی خاک و آتش و دود بود. به سختی میشد بیشتر از یک متر آنطرفتر را دید. سرش را چرخاند چیزی در اطرافش دیده نمیشد. تنها فریاد به گوش میرسید و غرش هواپیما...

به آسمان نگاه کرد. از میان دود و خاکی که به هوا برخاسته بود تنها روزنه‌های به آسمان باز شده بود. کاش میتوانست از این روزنه به آسمان پر بکشد و به دیدار مادر برود.

سایه‌های بلند بر روزنه‌ی آسمان پدیدار شد. هواپیمای دشمن بود که نزدیک و نزدیکتر میشد. حالا موقع خیز برداشتن و دراز کشیدن بر زمین بود. اما پیش از آنکه بتواند به دستور مغزش برای پناه گرفتن بر زمین عمل کند، موشک بعدی در چند قدمیاش فرود آمد.

با صدای مهیب. حتی فریاد زدن هم فایده‌ای نداشت. ترکش موشک سر دروازه‌بان را نشانه گرفته بود.

مرد لحظهای بر پای قوی خود ایستاد. درنگ کرد و بر خاک افتاد. چند دقیقه تا پایان بازی فرصت مانده بود؛ چیزی در حدود ۳۵ دقیقه. کاش میتوانست بازی را ادامه

بدهد. کاش میتوانست تا زمان سوت داور در میان دروازه بماند و از گلی که آقای هزاوه از فاصلهی بیست متری به تیم حریف زد، دفاع میکرد. مشتاق در چند قدمیاش ایستاده بود. بر زانوان سستی که از داغ برادر میلرزیدند. زانو زد و پیکر بی جان برادر را کاوید. نه حرفی، نه سخنی، نه نفسی... یاد نغمهای دور افتاد... برادر نوجوانه... برادر غرق خونه... برادر کاکلش آتش فشونه!

ص: ۴۱





خلبان به ساعتش نگاه کرد. دو ساعت بود که در کافه‌ی فلور نشسته بودیم. آدمها میآمدند و میرفتند. بعضیها مثل ما پشت میزها می نشستند و حرف میزدند. بیشتر مشتریها سیگار دود میکردند. کافه در ابری از دود غوطهور بود. من هم گفتم: اگه میخوای بری برو ظاهراً تا هتل راهی نیست.

گفت: من عجلهای ندارم. نگران تو هستم که خستهای!

گفتم: نه خسته نیستم. بیشتر اعصابم خورده. توی فرودگاه اذیت شدم.

یک لحظه فکر کردم گوشیام را ازم گرفته‌اند. توی جیبم بود. «وای خدا، یادم رفت به مادرم زنگ بزنم»

گوشی را در آوردم. خاموش بود روشنش کردم و منتظر شدم. چند تا پیام فوری برایم آمد. اهمیتی ندادم. شمارهی خانهی مادر را گرفتم و چند ثانیه بعد با بوق آزاد انتظاری کوتاه را پشت سر گذاشتم. مادر سرحال بود. گفتم: سالمم مادر نگران نباش.

از دوستم پرسید، گفتم: سلام میرسونه!

دروغ گفتم، مهدی پیدایش نبود رفته بود. شاید بعد از انتظاری سخت و طولانی و البته آزار دهنده. از او ناراحت نبودم. من دیر کرده بودم. مادر دعا کرد و گفت: «مراقب خودم باشم». خداحافظی کردم. هیچ وقت نمی‌رسید کی می‌آیی! نمی‌خواست انتظار بکشد. شاید دقیقاً از همان روزی که من رفته بودم به زمین فوتبال و آن طور خاک آلود و خونین به خانه برگشته بودم. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. انگار دنیا به آخر رسیده بود. برق چوار قطع شده بود. مثل عصر آخرین روز دنیا بود. همه سایه‌ها تیره‌تر از پیش بودند. عصری غرق در سکوت. حتی صدای شیون هم به گوش نمی‌رسید. انگار همه از قوت و اهمی‌های که بر آنان وارد شده بود. گنگ و لال شده بودند.

شبی سرد و سیاه در انتظارمان بود اگر البته فرا می‌رسید. ساعتها خیره مانده بودم به روبه‌رو. به دشت بایری که در چشم اندازمان بود پنج سالگی برایم مثل گذر از کوره راهی طولانی و کشدار بود و رسیدن به جایی که انگار بزرگتر نشانم میداد. از آن روز چه یافته بودم؟ جز وحشتی عمیق و سکوتی دراز؟

هیاهویی به گوش نمی‌رسید برخلاف دو روز پیش‌ترش که مردم به پشت‌بامها رفته بودند و صدای الله اکبرشان پیچیده بود توی چوار مادر سکوت کرده بود. تا چند ماه گنگ بود و نمیتوانست حرف بزند. هر روز دم عصر مینشست رو به دشت روبه‌رو و سیگار دود میکرد. حرفی نمیزد و نمی‌دانستیم چه در دل دارد. اما من که برگشته بودم. چی این قدر او را تکان داده بود؟ بعدها گفت غرش هواپیماها، مهبانگ بمبها یا اجساد خونین میدان فوتبال. چندبار زمین بازی را هروله کرده بود به جست و جوی من و نیافته بود دو سه تا بچه‌ی هم سن و سال من آنجا توی زمین به خون غلتیده بودند. اما هیچ یک از آنها لباسشان همانی نبود که صبح مادر بر تن من کرده بود. یک شلوار دو بنده کرم رنگ با نقش یک خرگوش بر سینه و یک ژاکت قرمز رنگ با خطهای سفید بر حاشیه‌ی آستینهایش و یک کت مخمل مشکی. پدرم عید برایم خریده بود. یک

اسکناس ده تومانی نو عیدی گرفتم چارتایش کردم و توی جیبم گذاشتم. اما بعد هرگز پیدایش نکردم. همهاش فکر میکردم کت مخمل مشکبام جز جیبهایی که من کشف کرده‌ام، یک جیب مخفی دیگر هم دارد؛ همان جیبی که ده تومانی را در خود پنهان کرده بود. مادر گفت: دعا میکنم سالم باشی و خدا کارت رو راست بیاره.

این تکیه کلام مادر بود؛ دعای همیشگیاش برای من و برادر و خواهرهایم. بعد از آن روز دیگر حتی یک بار هم نفرینمان نکرد. نه مرا و نه برادر و خواهرهایم را. وقتی به خانه رسید و فهمید از تنها امید زنده ماندن پسر خردسالش ناامید نشده فریادی کشید و بیهوش شد. تنم انگار در خاک و بوی آتش فرو رفته باشد. حتی به عقم نرسیده بود خودم را بتکانم. از وحشت مادر به وحشت افتادم به وحشتی فراتر از دیدن لحظه‌ی بمباران. همسایه‌ها دورش جمع شدند و به او آب دادند به هوش آمد اما گنگ بود تا چند ماه بعدتر که مدرسه‌ها تمام شد و من خوشحال از اینکه هم بازیهایم زیاد شده‌اند. من مدرسه رفتن برادر و خواهرهایم را دوست نداشتم چون درخانه تنها میماندم. اما آن روز که مادر به حرف آمد. تنها بودن در خانه در کنار مادر برایم لذتی عمیق داشت. من هم مثل او اشک ریختم.

حوال گفت: داوود... تلفنت زنگ میزند.

غرق بودم در خاطرات پنج سالگی نشنیدم.

- نشنیدم.

شماره تلفنی که روی گوشی آشکار شده بود، بیگانه بود و البته با پیش شماره‌ی فرانسه. نمیخواستم به شماره‌های ناشناس پاسخ بدهم. میترسیدم برایم مشکل ساز شود. حوال گفت: جواب بده.

مهدی بود. همان که قرار بود مرا از فرودگاه به خانه ببرد. اولش کلی فحش داد و بعد که آرام شد گفت: از صبح علاف توام مردک. چرا تلفنت خاموشه؟

گفتم: مهدیجان داستان داره.

ص: ۴۵

پرسید: الان کجایی؟

گفتم: با یه راننده‌ی تاکسی عراقی اومدم. الان کافه‌هایم. کافه فلور می‌شناسی کجاست؟

گفت: آره. فلور یه کافه‌ی معروفه توی محله‌ی ششم پاریس. همه می‌شناسنش. گفتی با کی هستی؟

گفتم: یه خلبان عراقی.

گفت: اما گفتی راننده تاکسی.

گفتم: آره اونم داستان داره.

گفت: داوود جان اعتماد نکن از کجا میدونی آدم خوبی باشه.

گوشی را به گوش دیگری دادم و رویم را برگرداندم. مطمئن بودم حوال نجیب آدم غیرقابل اعتمادیست، نخواستم حرفهای دوستم را بشنود.

گفتم: بعداً داستانشو بهت میگم.

گفت: میام دنبالت.

گفتم: فعلاً نه مهدی جان کمی استراحت کنم بذار من کارم تموم بشه بهت زنگ میزنم.

شاکي شد: چه کاری؟ تو اصلاً برای چی اومدی پاریس؟

دوست نداشتم اما قطع کردم. حوصله‌ی توضیح دادن نداشتم. فکر کردم بعداً یک جور از دلش درمیآورم. مهدی از دوستان صمیمیام بود و روزنامه‌نگار. آمده بود هم درس بخواند و هم کار کند. شاعر خوبی هم بود. سرش حسابی گرم بود. او از من خواست به فرانسه بروم و چند روزی مهمانش باشم. حق می‌همانی را به جا نیاورده بودم اول آنکه چند ساعت تأخیر داشتم و دوم اینکه تلفنش را قطع و گفتوگو را نیمه کاره رها کردم.

پیامکهای مهدی بیشتر از دهتا بود. آخری را خواندم نوشته بود. اعتماد نکن. این یارو شاید تروریست باشه. شاید هم کلاهبردار. ممکنه لخت کنه پسر. تو چرا این قدر ساده‌های؟

یک پیامک جدید رسید نوشته بود دارم میام کافه فلور.

حوال پرسید: دوستت بود چرا درست جواب شو ندادی؟

گفتم: به خودم مربوطه.

لپ تابم را جمع کردم و توی کوله پشتیام گذاشتم و بعد کوله پشتی را روی دوشم انداختم و از کافه زدم بیرون. نمیدانستم دارم به کجا میروم. اعصابم کاملاً به هم ریخته بود. میخواستم چند دقیقه تنها باشم. مهدی اگر میآمد باید کلی برایش توضیح میدادم. حوصله‌اش را نداشتم.

روی تابلوی بلواری که در آن قدم میزدم. نوشته شده بود سن ژرمن. کوله پشتیام را روی دوشم جابه‌جا کردم. نیم ساعت بود که راه میرفتم و سنگینی کوله پشتی اذیتم میکرد. یکدفعه یادم افتاد چمدانم را در صندوق عقب ماشین حوال جا گذاشته‌ام. حالا دیگر مطمئن بودم که حوال رفته است.

یک چمدان بزرگ چرخدار میتواند برای یک راننده‌ی تاکسی و سوسه انگیز باشد. از کجا معلوم من به او راست گفته باشم که برای گردش آمده‌ام. شاید تاجری باشم و چمدانم ارزشمند باشد. با این وسوسه‌ها میتواند سریع پول کافه را حساب کند... راستی چرا دُنگم را ندادم؟ چه اهمیتی داشت؟ چمدانم گم شده بود. خدا... چه چیزهایی که توی آن نبود.

توی ذهنم شروع کردم به فهرست کردن وسایلی که توی چمدان بود. آخ... آلبوم عکس دوران دبیرستانم. آورده بودم به مهدی نشانش بدهم. دوربین عکاسی... ضبط خبرنگاری. بد بیاریها کامل شد.

نفس نفس میزدم. چون تا کافه دویده بودم. امیدوار بودم حوال نرفته باشد. جلوی کافه غلغله بود. پلیس دور تاکسی را نوارپیچی کرده بود. نوار زرد. جمعیت را کنار زدیم چند مأمور پلیس با ماسکهای شیشه‌یی و دستگاههای عجیب و غریب در حال بازرسی صندوق عقب تاکسی بودند. حوال نجیب داشت با یک مأمور پلیس حرف میزد. مطمئناً

درباره‌ی من بود. جلو رفتم میخواستم در دسرها‌ی‌م کاملتر بشود. از پاریس متنفر شدم. یاد فیلم ترمینال افتادم. یک آدم، چطور میتواند در کشوری غریب بماند آن هم در محدوده‌ی فرودگاه؟ فکر کند، بخوابد، بلند شود، صبحانه بخورد حمام کند، راه برود، عاشق شود و مأموریتش را انجام دهد.

با من مثل یک داعشی برخورد شد. گفتم که یادم رفته چمدانم را بردارم.

به سمت صندوق عقب تاکسی رفتم پلیس سعی داشت مهارم کند اما دست مأموران را پس زدم و چمدانم را برداشتم. زییش را باز کردم. آدمهای دور تاکسی پراکنده شدند و با وحشت از تاکسی فاصله گرفتند. داد زدم. از چی میترسید از این؟ زیر شلواریام بود که آن را مثل یک پرچم بالای سرم گرفته بودم. بعد آلبوم عکسها‌م را نشان دادم و بعد کاغذها و نوشته‌ها‌ی‌م را دکمه‌های پیراهنم را باز کردم و گفتم: دنبال کمر بند انفجاری میگردید؟ نیست... ببینید...

تا حالا این طوری قاطی نکرده بودم.

یکی از پلیسها سعی کرد آرامم کند. به فرانسه چیزهایی گفت که بعضی از جمله‌ها‌ی‌م را نفهمیدم.

دلم میخواست مهدی به قولش عمل میکرد و می‌آمد. شاید پلیس را دیده و رفته بود. از ترس اینکه پایش گیر من باشد. وقتی صدا‌ی‌م را شنیدم از ته قلبم شاد شدم. غربت چه بیرحم بود که شنیدن صدا‌ی‌م آشنا آنقدر دلپذیر میشد. دوست چند سالهام را در آغوش گرفتم و با هم روبوسی کردیم. چیزی نپرسید. فقط تلاش کرد دلدار‌ی‌م بدهد.

حوال نجیب چمباتمه به دیوار کافه فلور تکیه زده بود و صورتش در دست‌ها‌ی‌م پنهان بود. نمیدانم شاید رفتن من باعث شده بود توی در دسر بیفتد. رفته بود سراغ چمدان و از خودش نپرسیده بود نبرده بودمش چرا؟

شاید بمبی قوی در کنار یک کافه‌ی معروف در مرکز پاریس در چمدان یک ایرانی

چندان دور از ذهن نبود. به پلیس زنگ زده بود و چند دقیقه بعد کافه فلور در محاصره‌ی مأموران پلیس بود؛ پلیس ضد خرابکاری. خبرنگارها هم رسیدند اما درست زمانی که همه چیز به حالت اولش برگشته بود. مهدی آنها را رد کرده بود. من و او به کافه رفتیم. نجیب حوال هم بود یک مأمور پلیس بیرون از کافه برای خبرنگاران توضیح داد که اشتباه شده و تا رفتن آنها نگذاشتند ما از کافه بیاییم بیرون. انگار داشتند از ما محافظت میکردند. شاید اگر عکسهای ما در روزنامهها چاپ یا در تلویزیون پخش میشد، از دست آدمهای افراطی در امان نبودیم.

حوال نجیب دستش را به سمت من دراز کرد: معذرت میخوام. انداختمت توی دردسر. فکر کردم نقش بازی کردی فکر کردم واقعاً داعشی هستی. وقتی چمدونت رو جا گذاشتی سریع زنگ زدم به پلیس...

تلفنش زنگ زد. نجوا کرد: زنمه

با زنش فارسی صحبت کرد.

به مهدی گفتم: امروز روز بدی بود...

مهدی با لحنی آشنا خواند: شنبه روز بدی بود!

صدای مهدی را دوست داشتم. وقتی که از فرهاد میخواند بیشتر!

حوال نجیب آمد به سمت ما: امشب شام مهمان مایید. زنم گفت: اگه اونا رو نیاری خونه، رات نمیدم.

نمیدانم راست میگفت یا دروغ. وقتی زنش از تلویزیون، ماجرای شک کردن به یک تاکسی را شنیده به شوهرش زنگ زده بود. حوال ماجرا را برای او گفته بود و زنش برای اینکه از دل ما در بیاورد دعوتمان کرده بود به شام یک شام ایرانی. نمیخواستم قبول کنم. اما خیلی اصرار کرد. حتی توی جملههایش یک بار گفت: هنوز در مورد چوار به تفاهم نرسیدیم.

مهدی کاملاً مخالف بود میگفت: به این آدم همیشه اعتماد کرد. حالا اگر دربارهی

ماجرای چوار به او میگفتم، دیگر حاضر نبود یک لحظه تحملش کند. اعتقاد داشت بعثیها تا آخر عمرشان بعثی میمانند. حتی با اینکه حزب بعث از هم پاشیده باز عناصر آن در سراسر دنیا در حال جاسوسیاند.

حوال نجیب دستش را به سمت من دراز کرد. ما دوستیم و یه جورایی هم وطن. من زnm ایرانیه پس خودم هم ایرانیام.

با او دست دادم. اما با تردید ساعت ۹:۱۵ بود. هوای پاریس سرد بود، کمی سردتر از چند ساعت پیش.

ص: ۵۰



کاش رنج یک پدر را درک کرده بود. کاش میدانست چه قدر پدر بودن سخت است. کاش این همه پشیمانی را که هنوز بعد از گذشت نزدیک به سی سال در من باقی مانده درک میکرد.

پدر گوشه‌ی یک مغازه‌ی کوچک نشسته بود و داشت به گذشته‌هاش فکر میکرد. به عذاب وجدانی که این همه سال طول کشیده بود. هنوز نتوانسته بود خودش را ببخشد. رنجش را پنهان کرده بود اما درد این رنج همچنان رهایش نکرده بود. میتوانست زانو درد و پا درد را تحمل کند، اما این رنج از همان لحظه با او بود. از همان لحظهای که آن اتفاق افتاده بود. هنوز تمام اتفاقات آن روز را لحظه لحظه به خاطر می‌آورد. آرزو میکرد فراموش کند مثل خیلی از پیرمردهایی که به فراموشی دچار میشوند. آن وقت شاید این رنج را فراموش میکرد شاید!

باز هم به یاد آورد. آن روز آمده بود به دوستش سر بزنند. مردها وقتی احساس کنند

رفیق شفیقی کنارشان نشسته باشد، درد دلها دارند؛ گاه شکوه از روزگار و گاه یادآوری خاطرات هر دو خوشایند است و اگر رفیق، رفیقی باشد که هم خوب حرفت را میشنود، هم حرفهایش آرامت میکند که نور علی نور میشد.

ظهر که از خانه زد بیرون مراد داشت میرفت. گفت میرود فوتبال تماشا کند. پدر پرسید کدام تیمها. مراد گفت: تیم جوانان چوار و جوانان ایلام. میبریم شان ایشالا. پدر خندید: این هم قرمز و آبی داره.

مراد گفت: نه از قرمز و آبی نزدیکتره. تیم خودمونه؛ تیم خیبر چوار.

پدر تسبیح فیروزهای رنگش را در جیب کتش گذاشت و گفت: دعوا نکنیها.

مراد چیزی نگفت.

پدر راه مغازه‌ی رفیقش را پیش گرفت. با زمین فوتبال خیلی فاصله داشت. برای همین به سمت چپ رفت و مراد به سمت راست و خیلی زود از هم دور شدند.

پدر سر راه چند نفر را دید و با آنها سلام علیک و احوال پرسی گرم کرد. مراد اما با شتاب به سمت میدان بازی رفت. دوست داشت او هم یکی از اعضای تیم باشد. یکی دوبار هم با آقای هزاوه در بارهی بازی کردن در تیم حرف زده بود. آقای هزاوه گفته بود: ما تیم نوجوانان هم می‌خواهیم. تو هم که ماشاالله هم انگیزه داری و هم از لحاظ بدنی خوبی. قد و قوارهی خوب داری و دوندگیات هم که بد نیست.

با بچه‌های هم سن و سالش تیم کوچکی را راه انداخته بود و عصرهای هر روز و صبحهای جمعه بازی میکردند. هم باید درس میخواند و هم کارهای خانه را انجام میداد. چون پسر بزرگ خانواده بود و به او احتیاج داشتند تا یار خانواده باشد. پدر به کمکش خیلی اهمیت میداد. مراد چندبار گفته بود می‌خواهم بروم جبهه، اما پدر گفته بود: نه! تو باید اول در سنگر خانواده مبارزه کنی. یار و یاور پدر و مادرت باش، بعد اگر بزرگتر شدی چشم، اجازه میدهم.

مادر هم از خدا خواسته گفته بود: اگر پدرت هم موافق باشه من نیستم تو مادر نیستی

نمی دانی یه مادر چی میکشه وقتی پارهی تنش ازش دور باشه. هر روز خدا باید نگران باشم که الان مراد کجاست؟ ناهار چی خورده؟ شام گیرش میاد؟ جاش خوبه؟ خوب میخوابه؟ ای خدا سالم و سرحال باشه. نکنه زبونم لال بره و جنازش برگرده. دلم نمیخواد مثل زن مش یداله، ماهه خانم باشم. اون بدبخت جنازه‌ی پسرش هم برنگشته. الان چند ساله چشم انتظاره.

مراد گفته بود: مادر من عاشق شهادتم کاش من هم شهید بشم. مادر زبانش را گاز گرفته بود و به گونه‌ی خودش زده بود.

پدر به مغازه‌ی رفیقش که رسید، ساعت ۲:۱۵ دقیقه بود. بازی شروع شده بود اما پدر سرگرم صحبت کردن با رفیقش بود. چند دقیقه پس از شروع نیمه‌ی دوم آقای هزاوه با شوتی سنگین دروازه‌ی حریف را باز کرد و گل اول به ثمر رسید.

مراد بلند شد و داد زد: گل گل. آفرین آقای هزاوه. آفرین آقای بخشدار. پدر داشت از اوضاع جنگ میپرسید. رادیو روشن بود و ساعت سه و ده دقیقه بود که اول آژیر قرمز به گوش رسید و بعد زمین زیر پای پدر لرزید و صدای غرش انفجار به گوش رسید. پدر از مغازه زد بیرون دور و اطراف را نگاه کرد. جایی در دور دست در گرد و خاکی غلیظ فرو رفته بود. مرد دست و پاچه شد. دوید به سمت زمین فوتبال. رفیقش گفت: علی زمان کجا؟

پدر گفت: زبانم لال فکر کنم بدبخت شدم. زمین فوتبال رو زد. صدایش میلرزید. اول هروله کرد. اما این طور انگار هیچ وقت نمیرسید. گامهایش را بلندتر و تندتر برداشت. دوید؛ با تمام توانش. چند دقیقه بعد به جایی رسید که غرق در غباری معلق و دودی سیاه بود. چشم چشم را نمیدید.

مراد نمیدانست چه اتفاقی افتاده. چند دقیقه قبل آقای هزاوه داد زده بود بخوایید روی زمین. مراد خواسته بود خیز بردارد و شیرجه بزند روی زمین اما نتوانسته بود انگار کسی بر روی شانهی چپش لگدی سخت زده باشد. توانش تحلیل رفته بود. به سینه‌اش

نگاه کرد اثری از خون و خون ریزی ندید. راه افتاد اما هنوز یک گام برنداشته بود که افتاد و نقش زمین شد. با خودش گفت: من که طوریم نشده پس چرا نمیتونم راه برم؟ چرا نمیتونم روی پاهام بایستم؟ پاسخی نداشت تنها جای آن لگد را بر کتفش حس میکرد. دوباره نگاه کرد اما این بار نمیتوانست در انبوه گرد و غبار و دود چیزی ببیند.

مراد، پیشتر یکبار بمباران هوایی را تجربه کرده بود. بمب خورده بود به خانهای در نزدیکی خانهایشان. او حتی بمبی را که هواپیما انداخته بود؛ دیده بود. با دور شدن هواپیما چیزی شبیه رنگین کمان در آسمان ظاهر و بعد محو شده بود.

آن روز دوید به سمت خرابهها. نمیتوانست کمکی کند. از طرفی آن قدر شدت ویرانی بالا بود که بعید بود کسی زنده مانده باشد. نیروهای امدادی و مردم، فقط میکوشیدند تا اجساد قربانیان بمباران را از زیر خاک بیرون بکشند. چند صحنهی دردناک هم دید اما نتوانست بیشتر ببیند. سرش را انداخت پایین و به شتاب از آنجا دور شد. رفت گوشهای نشست و هایشهای گریست. بعدها فهمید دوتا از هم کلاسیهایش در همان بمباران جانشان را از دست دادهاند.

دلگیر بود مثل همین حالا. اما این بار ضعف هم بر درد و دلگیری اضافه شده بود. تلاش کرد با ذهنیتی که از زمین فوتبال داشت، در آن تاریکی و مهمه راهی به بیرون از میدان بازی پیدا کند. با خودش گفت: یعنی همهی بازیکنان از دست رفتند؟

نیتوانست به خود بقبولاند که شوت آقای هزاهه، آخرین شوت زندگیش بوده باشد. پدر بیرون زمین منتظر مانده بود تا گرد و خاک بنشیند. اما در میانهی آن گرد و خاک غلیظ پیکر بیجان یکی دو نفر را دید. جلوتر رفت اما نتوانست بشناسدشان با خودش گفت کاش مراد من جزو اینها نباشه.

مراد خودش را از شر گرد و خاک رها کرد. پدر را دید که بیرون از زمین به انتظار ایستاده بود. خوشحال شد و برایش دست تکان داد. علی زمان تا پسرش را دید دوید به سمت او و در آغوشش کشید. چند لحظه بعد رهایش کرد و کشیدهای خواباند زیر گوش پسر.

پسر چیزی نگفت: چند گام به جلو برداشت و کمی بعد روی زمین افتاده پدر بر بالین پسر رفت و سرش را روی پای خودش گذاشت. مراد انگار رفته بود به یک جای دور و دورتر از هر جای دیگر.

پدر سراسیمه سینه‌اش را نگاه کرد. چیزی پیدا نبود. پیکر بیجان پسر را برگرداند. کتفش با یک ترکش سوراخ شده بود و ترکش انگار تا عمق قلبش فرو رفته بود.

مراد به اعضای تیم شهید پیوسته بود ترکش موشک از کتف چپش وارد شده و از شانهاش خارج شده بود. یعنی دیگر امیدی به زنده ماندن او نبود.

پدر در تمام عمرش پس از واقعه‌ی بمباران زمین فوتبال تنها به یک چیز فکر میکرد به اینکه آیا مراد، او را به خاطر کشیدهاش بخشیده است؟ در آن لحظه مراد حتی نتوانست دستش را روی گونهاش بگیرد. قفسه‌ی سینه‌اش تکان نمیخورد. قلبش از حرکت ایستاده بود و صورتش در هاله‌ای از غبار پنهان بود و لبخند ظریفش کمتر به چشم می‌آمد.

پدر مشتی خاک از روی زمین برداشت و بر سر خودش ریخت و زیر لب زمزمه کرد: بدبخت شدم. پسر دسته گلم سالم به زمین فوتبال رفت و حالا با جگر سوخته پیش من برگشته.

به آسمان نگاه کرد. غباری غلیظ، آسمان را فرا گرفته بود. شب بود انگار. علی زمان با خودش فکر کرد اگر کشیده را نمیزد. مراد زنده بود. اما نه، ترکش موشک هواپیمای عراقی قلب مراد را از کار انداخته بود.

دستش را توی دست مراد قلاب کرد هنوز گرمای دست پسر را حس میکرد. یاد داستان رستم و سهراب افتاد. فکر کرد من نامردی کردم. چرا؟ بعد تک بی‌تی را از این داستان که به خاطر داشت، زیر لب زمزمه کرد. یکی داستان است پر آب چشم، دل نازک از رستم آید به خشم...

و اشک از گونهاش جاری شد: مراد عاقبت به آرزویش رسید.



نمیدانستم کارم درست است یا نه. هنوز از اتفاقاتی که برایم افتاده بود، ناراحت و عصبی بودم. با مهدی هم حرف نزدیم. نتوانستم حرف بزنم. چیزی گلویم را میفشرد. مثل وقتی که اضطراب دارم. مثل وقتی که از همه چیز راضی نیستم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم تا کسی افتاد توی یک بزرگراه چشمهایم را باز کردم آرام شرکت‌های بزرگ در نورهای رنگارنگ خودنمایی میکرد. من جلو نشسته بودم و مهدی عقب ماشین. سطح بزرگراه به نظر خیس می‌آمد. انگار باران باریده باشد. اما نباریده بود شاید شبنم بود یا بخار ماشینها یا عبور ماشینهای نظافت چی شهر. پاریس برای من یک برج ۳۱۵ متری فلزی بود یا یک تاق نمای بتونی با نقشهای زیبا و نورهای رنگارنگ. اما حالا یک بزرگراه دراز بود که خط کشیهایش چشم را به خطا میانداخت و فکر میکردی آنها به تاخت در گذرند.

برایم آشنا بود. سطح بزرگراه را میگویم. انگار تیتراژ فیلم دیوانهوار اثر پولانسکی را

داشتم میدیدم. ماجرای فیلم درباره‌ی مردیست که با زنش به پاریس می‌آید و اشتباهی چمدان یک نفر دیگر را برمیدارد و همین ماجرا باعث میشود که زنش ناپدید شود. نمیتوانستم در آن موقعیت با فیلم پولانکسی هم ذات پنداری کنم. اما برایم واضح بود که سفر من هم مثل سفر آن مرد و زن پر ماجرا خواهد بود فیلم درست از همین بزرگراه آغاز میشد مسیر سر راست فرودگاه به مرکز شهر. داشتیم میرفتیم به مرکز شهر. مهدی خوابش برده بود و خلبان داشت سیگار میکشید.

درست نمیدانم به چی فکر میکرد. اما او هم انگار مثل من حال درستی نداشت. کم کم خوابم گرفت و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

صدای تلفنم در آمد. برایم پیامک آمد. مهدی بود نوشته بود من به این آدم اعتماد ندارم. کجا داریم میریم؟

نوشتم: نگران نباش زنش ایرانیه. اون ما رو دعوت کرد.

نوشت: از کجا معلوم راست بگه؟ شاید جاسوس باشه. بیشتر جاسوسا چند زبانهان.

نوشتم: من آخه به چه درد جاسوسی میخورم؟ (یک صورتک مبهوت برایش فرستادم)

نوشت: تو نویسندهای شاید میخواد تخلیه‌ی اطلاعاتیت کنه.

ماشین توی دستانداز افتاد. فکر کردم اینجا هم مثل ایران خودمان از این چیزها دارد.

نوشتم: برو بابا. اینها اگه بخوان، یه نویسنده رو توی خونهی خودش تخلیه‌ی اطلاعاتی میکنند.

نوشت: تو اصلاً اومدی اینجا چه کار؟ برای گردش اومدی؟ اینها که باور نمیکنند. فکر کن چرا به راحتی آب خوردن گذاشتند بری و اصلاً نگهت نداشتند؟ توی یه پروژهای داوود جان.

حرفهای مهدی خیلی بدبینانه بود. آن هم تازه برای من که ذاتاً آدم بدبینی هستم. پس نمیتوانست صحت داشته باشد.



خانگی حوال نجیب در یک محله مهاجرنشین بود. یاد فیلم نفرت افتادم اینجا هم درست همان فضای فیلم نفرت را داشت.

زن آمده بود دم در. حجاب داشت شاید از ما که هم وطنش بودیم رو گرفته بود. نفهمیدم گرم با ما احوال پرسى کرد و تعارف کرد بریم داخل یا خانه گرم و پر انرژی بود. شاید به دلیل وجود آن زن. چون حوال نجیب خیلی سرد و بی روح به نظر میرسید. خیلی آدم شوخی نبود اما عنق و بد اخم و پيله هم نبود. یک دست مبل ال شزلون توی پذیرایی چیده بودند با حاشیههای رومی- یونانی. یک میز چوبی با روکش پارچه به رنگ پستی مبلها با گلهای قهوه‌ای رنگ در وسط خودنمایی میکرد. روی دیوار یک تابلوی چهار قُل نصب شده بود.

کیف و چمدانم را گوشه‌های از پذیرایی گذاشتم. حوال گفت: بچهها نیستند. رفتند سوئیس. عکس یک دختر و پسر جوان در کنار پدر و مادرشان روی دیوار بود، کنار چند عکس دیگر که بعضی سیاه و سفید بود. یکی از عکسها یک عکس قدیمی بود از حوال نجیب در کنار یک هواپیمای میگ ۲۹. کلاه خلبانیش را در دست چپ گرفته و به پهلوش چسبانده بود. اشاره کردم.

- این مال همون موقع ست؟

سرش را به گوشم نزدیک کرد: زنم از این ماجرا چیزی نمیدونه لطفاً توی این مدت تو هم چیزی نگو.»

گفتم: یعنی منظورت اینه که اون نامردی رو فراموش کنم؟

حرفم بوی حقالسکوت میداد.

نجیب ساکت ماند. انگار چیزی به ذهنش نرسید. به آشپزخانه نگاه کرد. زنش آنجا سرگرم تهیهی شام بود. خانه مثل خانههای ایرانی چیدمان شده بود. هرکس با این چیدمان آشنا بود، میتواند تشخیص بدهد که مرد خانه یا زنش ایرانیست.

مهدی از هواپیمای عراقی و بمباران چوار چیزهای زیادی میدانست. این خاطره

جزو خاطره‌های محبوب من بود که بارها برای او تعریفش کرده بودم. به عنوان یک خاطره‌ی تلخ از جنگ یا به عنوان دیدن صحنه‌هایی عجیب و دردناک که هر کس ممکن است در زندگی تنها یک یا دو بار آن‌ها را ببیند.

مهدی اشاره کرد: بشین. من راحت نیستم.

نشستم کنارش.

حوال گفت: مریم خانم. هم وطن شما و همسر منه. هر چی از سلیقه و هنرش بگم کمه.

مریم خانم با سینی چای به پذیرایی آمد. لبخند روی لبش بود. برخلاف چهره‌ی حوال، سرشار از حس دوستی بود. شاید برای اینکه من نظر خوبی نسبت به حوال نداشتم. احتمالاً اگر او چیزی از گذشته نگفته بود و من نیز نمی‌پرسیدم و صرفاً به خاطر اینکه زن ایرانی داشت ما را دعوت کرده بود به خانه، هم احترامش را داشتم و هم یک جور دوستی با او برقرار می‌کردم.

درست مثل میزبانان زوار امام حسین که در هر موكبی زائران ایرانی را کلی تحویل می‌گیرند و انگار نه انگار که ما هشت سال بی وقفه با هم جنگیده‌ایم. اما این فرق می‌کرد، حوال نجیب خلبان هواپیمایی بود که فقط با قصد و نیت گرفتن تلفات بیشتر زمین فوتبال چوار را بمباران کرده بود. نمیتوانستم ببخشمش. شاید در یک فرصت مناسب میشد پتهاش را پیش زنش روی آب ریخت. حقش هم بود.

حوال نجیب چایش را هورت کشید و گفت: راننده‌های تاکسی توی پاریس بیشتر از بقیه‌ی مردم کار میکنند. دولت اینجا به ما سختی کار میده. ولی شنیده‌ام توی ایران خیلی تحویلشون نمی‌گیرند. (جمله‌ی آخر را با خنده گفت.)

پیدا بود که میخواست مسیر فکر مرا عوض کند. مثل یک شطرنج باز فکر می‌کرد حرکت بعدی من چه خواهد بود. اگر حواسش به این ماجرا بود، هرگز دعوت‌مان نمی‌کرد به خانهاش. زنش اصرار کرده بود. اما هزار و یک راه برای یک مرد وجود داشت تا زنش را مجاب کند که فکرش درست نیست. یا چیزی که میخواست نشده.

اما ظاهراً گندی که زده بود و حضور پلیس و بعد برگشتن من به صحنهی ماجرا فکرش را حسابی به هم ریخته بود.

گفتم: از این عکسا بازم داری؟

تیرش به سنگ خورده بود.

مریم خانم گفت: بله آلبومش پر از همین عکسای خلبنیه. گفته بهتون یه بار هواپیماشو زدن؟

چیزی در این باره نگفته بود.

مریم خانم ادامه داد: این تیکه از ماجرا خیلی جالبه. حداقل برای من.

حوال نجیب با خنده سرتکان داد و پیشانیاش را خاراند: درست سه روز بعد از عملیات والفجر هشتِ شما، ما نزدیک فاو پرواز داشتیم. توی اون عملیات ما ۷۲ تا هواپیما از دست دادیم. هفتاد و سومی، هواپیمای من بود. برای شناسایی رفته بودم. میخواستیم تلافی اون تلفات رو در بیاریم. اما نشد. یک گلوله مستقیم خورده بود به نزدیک دم هواپیما و یکی از کابلهای هدایت هواپیما رو بریده بود. دیگه نمیتونستم مهارش کنم و سقوط کردم. شانس آوردم چترم توی خاک خودی فرود اومد و گرنه اسیر میشدم. نکتهی جالبش میدونید چیه؟

هم مهدی و هم من به دهان خلبنان چشم دوخته بودیم. ادامه داد: جالب این بود که برادر مریم خانم، محسن، هواپیمای منو زده. حالا راست یا دروغ بعد از ازدواج فهمیدم اونی که میخواست منو نابود کنه برادر زن آیندهام بود.

مریم خانم چشم غره رفت: دروغ؟ این وصلهها به داداشم نمیچسبه. اون موقع همون منطقه بود و یگانش هم پدافند هوایی بود. تازه بعد از انداختن هواپیمای شما جایزه هم گرفت.

مریم خانم به نظر زن باهوشی میآمد. اما چرا هیچ وقت از او دربارهی بمبارانها نپرسیده بود شاید حوال تنها به پروازهای شناسایی اشاره کرده بود. چند دقیقه بعد

یک آلبوم آورد و گذاشت رو میز: تا شما این آلبومها رو نگاه میکنید من هم سفرهی شامو پهن میکنم.

نمیتوانستم تصمیم بگیرم. مرد مستأصل بود انگار. حالا که حرف به پرواز و سقوط و بمباران و شناسایی کشیده شده بود، دیگر تردیدی نداشت که ماجرای بمباران چوار را بیان میکنم. نه با آب و تاب، بلکه در جملههای کوتاه تا تأثیر بیشتری داشته باشد. با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: ممنون از شام و دعوتتون.

خیالش راحت شد که تا پایان شام چیزی نمیگویم. آلبوم را باز و شروع به توضیح دادن کرد. برای هر کدام از عکسهایش انگار خاطرهای داشت. مثل تمام آدمها. اما بهترین خاطرهاش مال زمانی بود که اولین پرواز را انجام داده بود. لباسش لکه لکه بود و سر و صورتش خیس. شاید از شدت اضطراب و هیجان عرق کرده بود. گفت: اینجا پایگاه هوایی بصرهست. من اولین پرواز تک نفره‌ی زندگی مو اونجا انجام دادم. نمیدونید چه حسی داشتم هم ترس، هم هیجان، هم اشتیاق. سالها زحمت کشیده و درس خونده بودم. یه رسم هست بین خلبانها. توی همهی دنیا همین طوریه که به محض اینکه خلبانی اولین پرواز شلو شو رو انجام میده خلبانها و بقیه هم دورهایه‌اش خیسش میکنند. میبینی لباسم لکه لکه‌ست. به خاطر اینکه سرتا پا خیس شدم اون روز.

اگر دقیق به عکس نگاه میکردی قطره‌های آب روی موهایش را میتوانستی ببینی. عینکش روی صورتش کج بود. گفت: کاش عینکو برداشته بودم تا شادی رو تو چشمم میدیدید.

مهدی بیتفاوت بود. حتی چایش را هم نخورده بود با آرنج سقلمهای بهش زد و گفتم: حالگیری نکن. سرحال باش.

نیشخندی زد و به عکسهای توی آلبوم نگاه کرد.

حوال گفت: هواپیماهای ما اون موقع میگ ۲۹ یا سوخو بود. شما فانتوم داشتید. اف چهار و اف پنج و اف چهارده. آرزوی همهی خلبانای ما این بود که یه بار هم شده با

یکی از هواپیماهای شما پریم.

مریم خانم گفت: بفرمایید.

قورمه سبزی درست کرده بود. اصلاً فکرش را نمیکردم که در پاریس قورمه سبزی بخورم. بوی خورش ایرانی پیچیده بود  
توی خانه. دوست داشتم بقیه‌ی داستان را برای حوال بخوانم. طوری که فقط خودش بشنود، گفتم: بعد از شام من یه بخش  
دیگه از داستانم رو میخونم

حوال نجیب سرخ و سفید شد. اما خودش را نباخت. گفت: اگه میخواید دستاتونو بشورید، دستشویی اونجاست.

ص: ۶۳



آقا خسرو بند کفشش را بست و راه افتاد. منزل پسر دایاش نزدیک بود. خودش را پوشانده بود. چون هوا به سردی می زد و سوز داشت. آفتاب بی رمق در نیمه ی غربی آسمان مایل می تابد. ابری نبود اما خورشید هم چندان زور نداشت که سوز سرد زمین را از بین ببرد. آقا خسرو، دنباله ی شال پشمی اش را پس زد روی شانهِ اش. قلله ی قلائیقران در برف فرو رفته بود. ابرها آسمان را گله به گله سفید کرد بودند. کوههای دیگر، چوار را در حصار خود گرفته بودند. اینجا را دوست داشت. چون همینجا به دنیا آمده بود. چوار برایش مثل مادری بود که از زمان به دنیا آمدن او را در آغوش گرفته بود. صدای هواپیما ناگهان او را به خود آورد. یک هواپیمای عراقی چندبار روی هوا چرخید و رفت. آقا خسرو می دانست که اگر یک هواپیما بیاید و کاری نکند، چند دقیقه بعد ترش حتماً برای بمباران برمی گردد. حدسش درست بود. دو هواپیما، چند دقیقه ی دیگر یعنی درست ساعت ۳:۱۰ روی آسمان ظاهر شدند با غرش ترسناک و هول انگیز. حبیب و احمد دو

دوست آقا خسرو همان‌جا کنارش بودند.

آقا خسرو پناه گرفت. صدای چند انفجار پیپی وادارش کرد روی زمین دراز بکشد. داد زد بخوابید. داره بمباران می‌کنه. اما دیر شده بود. دست حبیب از بالای آرنج ترکش خورد و ترکشی هم به مچ پای احمد خورده بود. حبیب دست چپش را روی بازو گذاشته بود و ناله می‌کرد. احمد اما چیزی نمی‌گفت. انگار هنوز درد را حس نکرده بود. آقا خسرو شالش را باز کرد و دور مچ پای احمد پیچید و گفت: همین‌جا باشید تا من ماشین بگیرم. بعد دوید سر خیابان. چوار در گرد و خاک و دود پنهان شده بود. چند دقیقه بعد یک وانت از راه رسید. آقا خسرو زخمی‌ها را به کمک راننده پشت وانت گذاشتند و راه افتادند به سمت بیمارستان. چند دقیقه بعد آنها به بیمارستان رسیدند. آنجا پر از زخمی بود. آقا خسرو دوستانش را به یکی از پرستاران سپرد و خودش آمد بیرون، یادش افتاد خلیل برای دیدن مسابقه‌ی فوتبال به زمین فوتبال چوار رفته بود. یک آن قلبش از حرکت ایستاد. برای چندبار پیپی مرده و زنده شد. راه زیادی بود اما تا زمین فوتبال دوید. حالا گرم شده بود از اضطراب و ترس. زمین فوتبال را گله به گله گشت. اما خلیل را پیدا نکرد. دوید به سمت خانه. کسی در خانه نبود. با خودش گفت: حتماً رفته‌اند راه سفید... آره خلیل هم باهاشونه. مطمئنم. اگه توی زمین فوتبال نبود پس حتماً زنده است. خدایا شکر... اما پس چرا کسی خانه نیست. خدایا خدایا دارم دیوانه می‌شم. لابد رفتند خانه‌ی برادرم...

آقا خسرو دوباره دوید. به سمت راه سفید. راه سفید در امتداد رودخانه بود. رودخانه‌ای کوچک که از کنار چوار می‌گذشت. آقا خسرو هرچه زور و توان داشت، داده بود به پاهایش تا بتواند بدونند بلکه زودتر به خلیل برسد. خلیل کلاس دوم دبستان بود. یک بچه‌ی هشت ساله با مادر و خواهرش خیلی نمی‌توانند دور شده باشند. وقتی آقا خسرو داشت به سمت خانه‌ی پسردایی‌اش می‌رفت، آنها در خانه بودند. مادر بچه‌ها لابد از ترس اینکه دوباره بمباران اتفاق نیفتد، دست بچه‌ها را گرفته و راهی شده به



سمت خانه‌ی برادرشوهر. خیلی‌ها از ترس بمباران در چوار چادر زده بودند. چند جا را یافته بودند که زمین صاف دارد و دور از روستاست؛ دور از خانه‌هایی که طمع خلبان‌ها را برای بمباران و گرفتن تلفات بیشتر برمی‌انگیزند.

در این هوای سرد ترجیح میدادند که زنده باشند و سرما را تحمل کنند. شب‌ها آتش روشن می‌کردند و به محض شنیدن آژیر قرمز از رادیو، اجاق‌ها را کور میکردند. هر چادر مال یک خانواده بود. آنها با شرایط سخت، روزها و شب‌ها را پشت سر می‌گذاشتند تا بهار از راه برسد. اما زمستان آن سال خیلی سرد نبود. برف و بارانی نداشت. خیلی‌های دیگر سنگر ساخته بودند؛ زمین را چند متر کنده بودند و رویش را با چوب و پوشال، پوشانده بودند. بعدها که آب‌ها از آسیاب افتاد و بمباران‌ها تمام شد، مردم پناهگاه‌ها را رها کردند. آنهایی که بیرون از خانه‌ها بودند، جایی شد برای پناه گرفتن حیوانات.

آقا خسرو در مسیر رودخانه می‌دوید. از دور زن و دخترش را دید. صدایشان کرد. خلیل با آنها نبود. چرا؟ از همسرش پرسید: خلیل کجاست؟

همسرش پاسخ داد: خلیل ظهر گفت میره زمین فوتبال. یا حضرت عباس... نکنه بچه‌م طوریش شده باشه.

آقا خسرو نگفت که زمین فوتبال را گشته و خلیل را ندیده است.

- برگردیم... زودباش مرد باید پیداش کنیم.

- نه... صبر داشته باش زن. شما برید... من می‌رم دنبالش...

- کجا بریم تو این بدبختی؟

- کجا داشتید می‌رفتید؟

- خونه‌ی برادرت.

- خب برید همون‌جا. من پیداش می‌کنم. مطمئن باش.

آقا خسرو این را گفت و دوباره دوید به سمت زمین فوتبال. رسیدن به زمین فوتبال

این بار برایش غیرممکن بود درست مثل یک ماراتن بی پایان. تمام نیرویش را در پاهایش متمرکز کرده بود. نمیدانست چه چیزی در انتظارش است. حالا تقریباً مطمئن بود که دیگر خلیل را نمی بیند. هشت سال پیش در اولین روز تابستان بهدنیاً آمد. شیرین زبان و حرف گوش کن بود. پدر که تازه صاحب فرزند شده بود، با شور و شوق نگاهش می کرد و بالندگی اش را انتظار میکشید.

دود مانده بود و گرد و خاک رفته بود. زمین فوتبال در گردی از غم و وحشت فرو رفته بود. تور یکی از دروازه ها پاره شده و تیرک یکی از دروازه ها با ترکش خراشیده و سوراخ شده بود.

آقا خسرو وقتی به زمین فوتبال رسید چند نفر دیگر هم آنجا بودند. یکی از آنها محمدعلی حیدری بود معلم بچه های چوار.

آقای حیدری برای آقا خسرو دست تکان داد. آقا خسرو پریشان بود: تو هم دنبال پسر آمده ای؟

آقای حیدری گفت: آره. امجد با پسردایی هاش آمده بود تماشای فوتبال. گفتم اجازه ندم بره. اما دلم نیومد. تو هم پسر ارشد تو گم کردی؟ تو هم دنبال عزیز در دونهات می گردی؟

حرف های آقای حیدری مثل ناله و زنجموره بود. اشک از چشمهایش جاری بود. آقا خسرو هم طاقتم نیامد و بغضش ترکید. زمین فوتبال مثل قتلگاهی بود که کشته شده هایش را فرو بلعیده باشد. تنها لباس های سوخته و خون سرخشان برجا مانده بود. یکی دو نفر دیگر هم انگار دنبال گم شده هایشان می گشتند.

آقا معلم دوید به سمت یکی از آنها و چند لحظه بعد برگشت. آقا خسرو پرسید: چی میگن؟

- میگن مجروح و شهید رو بردن بیمارستان شهید سلیمی. تو ششدار.

آقا خسرو گفت: پس سریع بریم اون جا... ایثالا بچه ها زخمی شده باشند. یعنی

زنده باشند. خلیل من فقط هشت سالشه.

آقا معلم گفت: ان شالله... دعا کن آقا خسرو... دعا کن.

یک پیکان سبز رنگ کنار زمین بود. انگار مسیرش با آقا خسرو و آقای حیدری یکی بود. هر دو سوار پیکان و راهی بیمارستان ششدار شدند.

آقا معلم کنار یکی از شهدا زانو زده بود و می گریست. امجدش را یافته بود انگار. دست هاش بر گوش هایش بود. انگار از غرش هواپیماها ترسیده و فریاد کشیده بود. ترکش از پشت کتف چپش وارد شده بود و به قلبش خورده بود. آقا معلم داشت زمزمه می کرد. عزیزکم چرا نخواییدی روی زمین؟ چرا مراقب خودت نبودی؟ چرا تنهامون گذاشتی؟ تو که دوازده سال بیشتر نداشتی! حق من نبود که اینجوری بی تو بمونم پسر.

آقا خسرو آرام و بی صدا اشک میریخت. بغضش را قورت داده بود و فقط نگاه می کرد. تمام اتاقها را گشته بود. پسرش جزو زخمی ها نبود. حتماً جزو کشته شده ها هم نبود.

«یعنی خلیل من کجاست؟ شاید برگشته باشه خونه. شاید رفته باشه خونه‌ی عموش... شاید اصلاً فرار کرده باشه و الان یه گوشه تنها نشسته باشه تا همه چی آرام بشه.»

کنار آقای معلم زانو زد و ترجیح داد به زمزمه های او گوش کند و اشک بریزد. گاهی اشک مرهم قلب شکسته و بیمار است. گاهی اشک آتش نشان آتش فشان درون است.

زمزمه های آقا معلم خاموش شده بود و تنها هق هق می کرد. آقا خسرو هم می گریست. یک لحظه بعد اما روی پاهایش ایستاد و به خودش گفت: ناامید نباش. بگرد پیدااش می کنی. ماشین گرفت و به خانه برگشت. خانه سوت و کور بود. کسی در خانه نبود. هیچ کس. به سمت خانه‌ی برادرش رفت. همسر و دخترش عزا گرفته بودند. با دیدن آقا خسرو که تنها برگشته بود. بغضشان ترکید و فریاد و شیون در خانه‌ی عمو پیچید. آقا خسرو مستأصل بود. نمی دانست چه کند. نمی دانست... فکر می کرد خلیل برگشته باشد به خانه و دیده باشد کسی نیست، راه افتاده باشد به سمت خانه‌ی عمو.

آنجا که از معرکهی بمباران دور است. اما نیامده بود. تنها یک عده آدم منتظر آنجا بودند که با دیدن تنهایی آقا خسرو ناامید شدند و گریه و اشک دیگر امانشان نداد.

آقا خسرو دیگر صداها را نمی شنید، در غمی عمیق فرو رفته بود. عصر زمستانی اندوه بار احاطه اش کرده بود و گلایش را می... فشرده. همه چیز در تاریکی فرو رفته بود. دلش نمی خواست در خانه باشد چون تمام امیدهای زنده بودن خلیل را در او می کشت.

با اینکه برادر و همسر برادرش اصرار کردند که او در خانه شان بماند، دلش طاقت نیاورد و دست زن و دخترش را گرفت و با هم به خانه برگشتند. آقا خسرو می گفت: اگر خلیل برگشت به خونه، نباید چراغ خونه خاموش باشه. می خوام برم به استقبالش. نمی خوام تنها باشه.

راهش را گرفت و در تمام طول راه ساکت بود. حتی صدای رودخانه را نمی شنید. دختر کوچکش بی قراری می کرد و درباره ی برادرش سؤال می کرد. مادر توان پاسخ دادن نداشت و هر بار که می آمد کلمه ای بیان کند، بغضش می ترکید و نمی... توانست چیزی بگوید... خانه همچنان خالی بود. کسی نیامده بود. ردی از خلیل پیدا نبود. آقا خسرو بچه ها را گذاشت خانه و دوباره به سمت زمین فوتبال رفت. سرش را به تیرک دروازه تکیه داد و زار زد. با صدای بلند. خلیلش را صدا زد. اما جوابی نشنید. حالا دیگر آنقدر مستأصل بود که چاره ای به ذهنش نمی رسید. اگر زنده بود تا به حال می بایست بر میگشت. اما برنگشته بود. اندوهگین و نالان به خانه برگشت. حالا دیگر آرزو داشت مثل آقا معلم می توانست به جنازه ی پسرش برسد. آقا معلم خیالش راحت شده بود. فهمیده بود که پسرش رفته است به یک سفر دراز و دور. برای همین تنها دغدغه اش این بود که به همسرش چه بگوید. زمزمه می کرد؛ انگار با پسر به نجوا درآمده باشد: چه جوری به مادرت بگم؟ چه جوری؟ بگم چی شده؟ بگم امجد کجا رفته؟ مادرت نمی تونه دوری تو رو تحمل کنه. بعضی وقتا به رابطه ی تو و مادرت غبطه می خوردم

که چرا انقدر همدیگرو دوست دارید و من هنوز نمی‌تونم این جورى دوستتون داشته باشم. مادرت حتماً پس می‌افته... خدایا به خیر کن. خدایا طاقت بده. خدایا توانشو بهم بده تا به مادرش بگم چه اتفاقی برای امجد افتاده.

حرف‌های آقا معلم توی گوش آقا خسرو بود. نمی‌توانست خودش را جای او بگذارد. چون هنوز مطمئن نبود که خلیل کشته شده. اگر کشته شده چرا در میان کشته‌ها نبود؟ اگر زخمی شده، چرا خلیل زخمی‌ام را در بیمارستان ندیدم. در میان اقوام کسی را میشناخت که پسرش مفقودالآثر شده بود؛ چند سال آزرگار منتظر بود پسرش برگردد. اما انتظار... انتظار... می‌کشد آدم را، انتظار.

تا صبح نتوانست بخوابد. صبح با همسرش رفت به سمت معراج شهدا. اما همه چیز مثل قبل بود. خبری از پسرش نیافت. عصر اما آقای شیخ سلطانی را دید. از دور برایش دست تکان داد. وقتی به هم رسیدند، آقای شیخ سلطانی پرسید: پسر تو پیدا کردی؟

آقا خسرو سکوت کرد.

- برو به بچه توی سردخونه‌ست. شاید پسر تو باشه.

زانوهایش لرزید. رفتند به سمت سردخانه. مادر چشم‌هایش را بست. این بچه‌ی من نیست. بچه‌ی من سالم و سرحال بود. بچه... ی من اینطور سوخته نبود. این بچه سوخته. این بچه نفس نمی‌کشد.

آقا خسرو نزدیک‌تر شد. قابل تشخیص نبود. قد و قواره‌اش به خلیل می‌خورد اما آنقدر سوخته بود که آقا خسرو نتوانست بفهمد که آیا او پسرش است یا کسی دیگر. تنها یک تکه از لباسش سالم مانده بود.

- خدا... خدا... این همون لباسیه که صبح پسر رو پوشید و باهاش رفت مدرسه...

مادر بی‌وقفه زار می‌زد و اشک می‌ریخت. او پسرش را شناخته بود. پیکر بی‌جان را در آغوش گرفت و باز هم زار زد و اشک ریخت.

آفتاب داشت غروب می‌کرد. چه غروب غمباری. سکوت همه جا را فرا گرفته بود.

آقا خسرو آرام گرفته بود. چون گم شده‌اش را یافته بود؛ اما سوخته و بی‌جان.

تا عصر فهمید که خیلی‌های دیگر هم مثل او داغدارند. مخصوصاً عبدالله که دو پسرش محمدجواد و سجاد را از دست داده است. هر دو پسر هم برای دیدن فوتبال به زمین بازی چوار رفته بودند. محمدجواد هم مثل خلیل کلاس دوم دبستان بود و هشت سالش هنوز تمام نشده بود. سجاد فقط پنج سالش بود و هنوز نتوانسته بود شوق رفتن به مدرسه را تجربه کند.

آنها مثل خیلی از خانواده‌های دیگر چوار زیر چادر زندگی میکردند، تا از بمباران در امان باشند. اما حالا داغدار دو فرزند بودند.

آقا خسرو صورتش را در میان دستانش پنهان کرد و گریست. بعد دست‌هایش را به سمت آسمان دراز کرد و گفت: خدایا به من و خانواده‌ام صبر بده تا این مصیبت بزرگ رو تحمل کنیم.

ص: ۷۲

## ۱۰. قهوه‌ی قجری

حوال نجیب دست‌هایش را در هم قلاب کرد و به مبل تکیه داد: خیلی سوزناک می‌نویسی آقای نویسنده.

چیزی نگفتم وقتی مریم خانم شال و کلاه کرد که به خانه‌ی خواهرش برود، حوال از تصمیمش خوشحال شد و گفت: چه خوبه که خواهرت نزدیکه.

بعد به من نگاه کرد و گفت: توی بلوک بغلی ساکن‌اند. خدا رو شکر رابطه‌ی خوبی با ما دارند. بیشتر وقتها یا ما اونجاییم یا اونجا هستند.

مهدی گفت: ما هم رفع زحمت کنیم کم‌کم.

حوال نجیب گفت: قهوه‌ی بعد از شام رو هم مهمون منید!

مهدی نیشخند زد: امیدوارم قهوه‌ی قجری نباشه!

حوال نجیب منظورش را نفهمید.

حالا که مریم خانم رفته بود، خلبان می‌توانست راحت‌تر حرف بزند. به مهدی رو

کردم و گفتم: نگرانیت بی مورد نبود مهدی جان. این آقا خلبان همون هواپیمایی هستند که زمین فوتبال چوار رو بمباران کرد.

مهدی هاج و واج مانده بود. گفت: چه اتفاق عجیبی!

ظاهراً برخورد من و او، یعنی نویسنده‌ای که درباره‌ی آن فاجعه‌ی انسانی می‌نویسد و خلبانی که یکی از دو هواپیما را هدایت می‌کرده، عجیب‌تر از خود واقعه است. گفتم: زندگی امجد و خلیل و محمدجواد و سجاد رو همین آقا با تصمیم بی‌رحمانه‌اش نابود کرد.

حوال نجیب عصبانی شد: آقای محترم جنگ بود. توی جنگ هم آجیل قسمت نمی‌کنند. من دستور داشتم. از آن ارتفاع چه می‌دونستم که اونا که دارند می‌دوند بازیکن فوتبال‌اند.

گفتم: آقای نجیب شما می‌تونستی ببینی که یه عده روبه‌روی یک دروازه ایستاده‌اند. یه عده مدافع و دروازه‌بان بودند و یه عده هم مهاجم. همون شهید ناصری که توی فصل سوم درباره‌اش نوشتم توی دروازه ایستاده بود تا ضربه‌ی کرنرو مهار کنه.

- خب من چطور می‌تونستم ببینم؟

مهدی گفت: خب همین که میگه نمی‌دونستم خوبه داوود... (رو کرد به خلبان) اگه می‌دونستی موشکاتو رها نمی‌کردی؟

مرد سکوت کرد... اما چند لحظه بعد گفت: شاید نه! اما جنگ جنگه و معلوم نیست توی اون لحظه‌ی بخصوص کی چه تصمیمی می‌گیره. شاید حتی نتونی به برادرت رحم کنی. من اون لحظه فقط به اجرای دستور فکر می‌کردم. دستور این بود برید خاک دشمن رو بمباران کنید و برگردید. طبیعی بود هرکس با خبر بهتری برمی‌گشت، بیشتر تشویق می‌شد. ما هم تشویق داشتیم هم تنبیه. برادرم هم توی جبهه با شما می‌جنگید. یادمه برای فتح ارتفاعات ۴۰۲ نزدیک مندلی ما و سومار شما، دختر صدام سوئیچ ۴۰۲ تا مرسدس بنز سواری رو آورده بود تا به افسران ارشد و سربازایی هدیه کنه که بتونند این کوه رو به تصرف دربیارند. اونا نتونستند کاری کنند، اما سربازا و افسرای که بعد از عملیات



فرار می کردند با گلوله از پا در می اومدند. من تصمیمم بین مرگ و زندگی بود. هنوز هم نمی تونم بگم کدوم کارم درست و کدوم تصمیم اشتباه بود.

رو کرد به من: آقای نویسنده... داوود جان، چرا از دید من به ماجرا نگاه نمی کنی؟ من نویسنده نیستم اما می تونم صدامو ضبط کنم و اتفاق اون روز رو کامل برات شرح بدم. اگه خواستی این کار و می کنم. تلاش می کنم همه ی جزئیات رو به خاطر بیارم.

گفتم: باشه. فقط زمانی این کار و بکن که خانومت خونه نباشه. چون ممکنه رازت برملا بشه.

این جمله را هم با شیطنت گفتم. می خواستم بهش بگویم که یادم هست که همسرش هنوز از این اتفاق بی خبر است. گفت: فردا یه تور پاریس گردی براتون می ذارم. باهاتون نصف قیمت حساب می کنم.

مهدی گفت: ترجیح می دیم با یه راننده ی ایرانی بریم پاریس رو بگردیم.

حوال گفت: تو هم که مثل دوستت متعصبی. این قدر کینه های نباشید بابا! جنگ بیست و هفت ساله که تموم شده.

راست می گفت. اما نمی توانستم آن اتفاق را فراموش کنم. گفتم: می خوام یه فیلم در این مورد ببینی؟

گفت: درمورد تمام شدن جنگ؟

گفتم: نه، در همون موردی که می خوام درباره اش اعتراف کنی.

سرش را تکان داد. گوشی ام را برداشتم و به دنبال فیلم گشتم و خیلی زود پیدایش کردم. یک گزارشگر به چوار رفته بود و با بازماندگان حادثه گفتوگو کرده بود. بچه هایی که با سن کم وارد زمین فوتبال شده بودند حالا رو به لنز دوربین ایستاده بودند و از آن روز می گفتند: هریک از آنان حالا مردی میان سال بودند. بعضیهایشان تنها شاهد ماجرا بودند، بعضی دیگر هم زخم خورده ی آن اتفاق بودند. حوال نجیب خوب به عکس ها نگاه کرد. عکس بعضی شهدا را که می دید برای لحظه ای چشم... هایش را می بست. انگار

خجالت می کشید به آنها نگاه کند. فیلم که تمام شد گفت: دیدی آقای نویسنده؟ دوست شما هم این اتفاق را فراموش کرده. چطور انتظار داری که من فراموشش نکرده باشم. فراموشی همیشه بد نیست. گاهی وقتا به نعمت بزرگه تا بتونی راحت تر زندگی کنی.

- خوش به حالت که داری راحت تر زندگی می کنی. با وجدان آسوده.

مهدی عصبانی شده بود. گفت: اگه رهبر دیوانه‌ی شما به طمع تبدیل خوزستان به محمره و فتح ایران این کار احمقانه رو انجام نمی‌داد، الان مردم هر دو کشور خوشبخت بودن. الان به عراق نگاه کن، به مردم عراق نگاه کن. کسی حال و روزش خوبه تو این وانفسا؟ اگه ما تعصب و طمنونو داریم، برای اینه که نمی‌خوایم دوباره همچین اتفاقی بیفته.

حوال نجیب گفت: تند نرو آقای دوست. توی این فیلم می‌گه دولت هنوز بعد از گذشت این همه سال به بنای یادبود برای کشته شده‌ها نساخته. هنوز زمین فوتبال اونجا خاکی و بی در و پیکره. من چرا دلم بسوزه؟ به زمانی ناچار شدم پرواز کنم و بمب‌هامو روی اون زمین بندازم، الان اما فرسنگ‌ها از اونجا دورم؛ حتی حقوق بازنشستگی هم ندارم. حتی یه دونه مدال هم نگرفتم. حتی تأمین شغلی و بیمه باقی زندگی ندارم. چطور می‌تونم افسوس گذشته رو بخورم. بله من اشتباه کردم. اما معذور بودم. دستور داشتم. شما اگه جای من بودید چه می‌کردید؟ فکر نمی‌کنید می‌تونستید حتی بدتر از من باشید؟

مهدی سکوت کرد.

من گفتم: ما موقعیت داشتیم که این کارها رو بکنیم اما از قبل اعلام کردیم که مردم بغداد برن در دامن کربلا و نجف و سامرا و کاظمین پناه بگیرند. اون جا رو شهرهای امن اعلام کرده بودیم. اما هواپیماهای شما بدون اطلاع می‌اومدن و شهرهای ما رو بمباران میکردند.

حوال نجیب گفت: من حوصله‌ی بحث جنگی رو الان ندارم.

مهدی بلند شد: ما هم میریم به خونه‌ی من.

خلبان با ناراحتی گفت: اما هنوز قهوه نخوردید. اگر احترام مهمان توی فرهنگ شما

واجبه، باید بگم که حرمت میزبان رو هم باید نگه دارید.

راست می گفت. ما مهمانش بودیم.

رفت توی آشپزخونه تا قهوه درست کند.

مهدی گفت: من که قهوه نمی خورم. یه دفعه دیدی چیز خورمون کرد.

گفتم: اگه قرار بود اتفاقی بیفته تا الان افتاده بود.

گفت: چرا به من نگفتی این یارو همونه که چوار و بمباران کرده... منظورم اینه که چرا دیر گفتی؟

گفتم: مگه فرصت شد بگم؟ همش اعصاب خوردی بود.

مثل اینکه همه چیز تازه یادش آمده بود گفت: هم دیر کردی. هم موبایلت خاموش بود. هم بعدش بی‌اعتنایی کردی بهم. حق ندارم بذارمت اینجا و برم دنبال کارم؟

سرم را پایین انداختم: چرا حق داری. معذرت می‌خوام. توی فرودگاه گیر دادن بهم. دو ساعت سؤال و جواب و بازجویی و گشتن لباسا و ساک و چمدون. اصلاً می‌خواستم برگردم. از فرودگاه هم که اومدم بیرون جناب حوال نجیب رو دیدم. یه سوپرایز بزرگ. میگن تو فیلما یا داستانا اگه تصادف اول قصه اتفاق بیفته، طبیعیه. مثل همون تصادفی که برای چمدون شخصیت اصلی دیوانه‌وار اتفاق افتاد. یادته؟ برای من هم تصادف دقیقاً از لحظه‌ی ورود به خاک فرانسه اتفاق افتاد. دلم می‌... خواد همه‌ی این چیزا رو بنویسم. به تو گیر ندادن؟

- نه. خدا نکنه. من الان یه شغل خوب دارم و درسم هم داره تموم میشه. یه اتفاق کوچیک همه چیمو بهم میریزه.

حوال با یک سینی که سه فنجان قهوه در آن بود به پذیرایی آمد. سینی را روی میز گذاشت. گفت: اگه فرض رو بر این بگیریم که من توی این فنجون‌ها زهر ریخته باشم، احتمال مرگ خودم دو به سه میشه. چون من الان اجازه‌ی انتخاب ندارم و باید فنجون آخر و بردارم. شما می‌تونید هر کدوم از این فنجون‌ها رو انتخاب کنید. من اونقدر آدم

اهل ریسکی نیستم که توی دو تا از این فنجونها زهر ریخته باشم. بنابراین با خیال راحت می‌تونید به فنجون رو انتخاب کنید. حرفش منطقی بود. من در این مورد تردیدی نداشتم. چون انگیزه‌ای برای این کار در خلبان دیده نمی‌شد. اصلاً انگیزه‌ای در این مورد وجود نداشت.

مهدی گفت: یک قاتل همیشه قاتله (و بعد برای اینکه اشتباهش را جبران کند، خندید و فنجان بعدی را برداشت) این هم از من. برای اینکه بگم به اندازه‌ی کافی شجاع هستم و برخلاف شما آقای خلبان اهل ریسکم.

فنجان قهوه را سر کشید. من هم این کار را کردم. خیلی خوش طعم بود.

حوال فنجان قهوه‌اش را برداشت و گفت: درسته اهل ریسک هستید اما اونقدر عاقل نیستید، هنوز هم هیجان جوونی در وجودتون موج می‌زنه... (به فنجان قهوه‌ی خودش اشاره کرد) من که هنوز نخوردم. بنابراین ریسکم می‌شه صفر درصد و احتمال مرگ هریک از شما می‌شه یک به دو اگه فنجون من زهر داشته باشه. شایدم دو به دو چون ممکنه من هر سه تا فنجون رو به زهر آلوده کرده باشم.

کار از کار گذشته بود. هم من و هم مهدی قهوه‌یمان را خورده بودیم. هر دو ترسیده بودیم و مبهوت به خلبان بازنشسته نگاه میکردیم. چند لحظه بعد خیالمان را راحت کرد و جرعه‌ای از قهوه را نوشید: فکر نمی‌کردم اینقدر ساده و زودباور باشید. من انگیزه‌ای برای کشتن شما ندارم. شما مهمان من هستید. نه مهمان من، مهمان همسرم. دلیلی نداره بخوام شما رو بکشم. این شوخی برای این بود که یه کم با هم بخندیم.

با این کارش اعتمادمان را جلب کرد. به نظر آدم خوبی می‌آمد. حداقل در این چند ساعتی که با او همراه شده بودم. نمی‌شد حدس زد آن وقتی که مأموریتش را انجام می‌داد، در چه حالی بود. شاید اصلاً نمی‌توانسته تصمیم درستی بگیرد. نمی‌دانم و نمی‌دانستم.

گفتم: ما با اجازه می‌ریم. هم من خسته‌ام هم شما.

حوال گفت: اسم پدر من ابراهیم بود. همه‌ی سال‌های کودکی‌ام فکر می‌کردم اگر

قرار بود من قربانی بشم، آیا پدرم به این کار رضایت می‌داد یا نه!

حرفش بی مقدمه بود منظورش را نفهمیدم.

ادامه داد: اما حالا بعد از گذشت تقریباً پنجاه سال از اون روزها و اون فکر فهمیدم، که پدرم منو قربانی نکرد. بلکه این مادرم بود که منو قربانی کرد. مام میهن، یه وقتایی وطنپرستی جزئی از ایمانه. یه وقتایی هم جنایت در حق بشریت. من کشورم رو دوست داشتم و حاضر بودم براش بمیرم. اما حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم رؤیایی بیش نبوده.

مثل طعم یه کیک که فقط چند دقیقه کامتو شیرین می‌کنه. نمی‌دونم آدم تا چه حد می‌تونه اشتباه کنه و تا چه حد مجازه که اشتباهاتشو تکرار کنه. شاید بتونم احساسمو برای شما بیان کنم. (اشاره کرد به یک ضبط صوت خبرنگاری باریک) می‌خوام براتون بگم اون روز چه اتفاقی افتاد.

همین امشب. توی همین اتاق و در خلوت و تنهایی خودم. اصرار نمی‌کنم بمونید چون ظاهراً شرایط مهیا نیست. اما دوست دارم باز هم بینمتون. فردا میام دنبالتون. یا اگه راحتید یه جا با هم قرار میذاریم.

مهدی گفت: فاصله‌ی ما با اینجا یه منطقه‌ست. من ساکن محله‌ی هفتم هستم.

حوال گفت: پس فکر می‌کنم همون کافه فلور برای قرار گذاشتن خوب باشه. شاید نه صبح فردا زمان مناسبی برای این قرار باشه.

گفتم: من موافقم. احتمالاً تا اون موقع خستگی هر سه مون در رفته. می‌خوای فردا مارو کجا ببری؟

حوال گفت: از موزه‌ی لوور شروع می‌کنیم. نماد پاریس.

گفتم: مگه نماد پاریس ایفل نیست؟

گفت: چرا. اما خیلی از فرانسوی‌ها از ایفل خوششون نمیاد. اونا اعتقاد دارند هنر بر صنعت برتری داره. وقتی بخشی از هنر دنیا رو توی موزه‌هاشون دارند و به‌عنوان یه

گنجینه ازش نگهداری می کنند، برج ایفل یه ظاهر گول زندست که فقط به درد گرفتن عکس یادگاری می خوره.

گفتم: ولی من دوست دارم ایفل رو هم بینم.

مهدی گفت: وقت برای دیدن ایفل زیاده. فعلاً باید بریم ساعت شد ۱۱.

نمی دانستم چطور باید می رفتیم. مسلماً از جلوی خانه‌ی حوال تا کسی می گرفتیم، چون آنقدر خسته بودم که نمی توانستم خودم را دنبال خودم بکشم چه برسد به یک چمدان سنگین و یک کوله پشتی بزرگ.

ص: ۸۰

## ۱۱. آنها می خواهند مرا بکشند

بهتر است خیالاتی نشوی، آدم‌ها چیزی برای گفتن ندارند. واقعیت این است که هر کس فقط از دردهای شخصی خودش، با دیگری حرف می‌زند. هر کس برای خودش و دنیا برای همه. عشق که به میدان می‌آید، هر کدام از طرفین سعی می‌کنند دردشان را روی دوش دیگری بیندازند؛ ولی هر کاری که بکنند بی‌نتیجه است و دردهایشان را دست نخورده نگه می‌دارند و دوباره از سر می‌گیرند. باز هم سعی می‌کنند جایی برایش پیدا کنند. وسط این دو ماجرا به خودت می‌نازی که توانسته‌ای از شر دردت خلاص بشوی، ولی عالم و آدم می‌دانند که ابداً حقیقت ندارد و در بست و تمام و کمال نگهش داشته‌ای، مگر نه؟ وقتی که در این بازی روز به روز زشت‌تر و کثافت‌تر و پیرتر شدی، دیگر حتی نمی‌توانی دردت را و شکستنت را مخفی کنی، بالاخره صورتت پر می‌شود از شکلک کثیفی که بیست سال و سی سال و بیشتر، از شکمت تا صورتت بالا می‌خزد. این است چیزی که انسان به آن می‌رسد. بدون ذره‌ای کم و کاست... سخت و پیچیده است.

من استعداد نویسندگی ندارم. حتی یه بار هم سعی نکرده‌ام بنویسم. اما کتاب زیاد می‌خونم. مثل همین کتابی که الان یه تیکه‌هایی از اونو خوندم. سفر به انتهای شب نوشته لویی فردینان سلین.

درباره‌ی جنگه. جنگه. جنگه. چه واژه‌ای! اصلاً ازش خوشم نمی‌آد. چون خاطره‌های بدی ازش دارم. دلم نمی‌خواد دوباره توی خاطراتم سر و کله‌ش پیدا بشه. برای همین مهاجرت کردم. برای همین اومدم به یه جایی که دور از کانون جنگه و خودخواهی باشه. چون می‌دونستم اونجایی که من هستم هیچ وقت خدا آروم نمیشه. هیچ وقت!

من در بطن و متن جنگه بودم و داشتم صورتک‌های مختلفی رو بر چهرهام امتحان می‌کردم. صورتک یه معلم که توی یه دبیرستان پسرونه درس می‌ده. صورتک یه بنّا که کار ساختمون انجام می‌ده. صورتک یه مهندس یا یه دکتر یا یه دندون... پزشک یا یه خلبان. از بچگی عاشق خلبانی بودم. برای همین رفتم دانشکده و درسشو خوندم. از توی صورتک‌ها اون‌ها که بیشتر دوست داشتم رو به چهرهم زدم. شاید چون پدرم هم نظامی بود، رفتم سمت نظام و ارتش و خلبانی. اما نه واقعاً خلبانی رو دوست داشتم. بیشتر از هر شغل دیگه.

اصلاً نمی‌تونستم تصور کنم که روزی از این شغل متنفر باشم. رویای وارونه آدم‌ها رو وسوسه می‌کنه و گاهی اونقدر فریب‌کاره که آدم‌ها باید برای دستیابی بهش خیلی از چیزهاشون رو از دست بدن؛ چیزهایی مثل آرامش و خواب و استراحت به موقع و زندگی نرمال و مصلحت‌اندیشی و خیلی چیزهای دیگه.

من توی پایگاه هوایی بصره مشغول به خدمت شدم. از اول جنگه توی نیروی هوایی بودم و چند تا پرواز شناسایی و چندین پرواز تهاجمی به سمت ایران داشتم. ایران رو خوب می‌شناختم، چون از اول جنگه مأموریت‌های زیادی به سمت خاک ایران انجام داده بودم. بنابراین دیگه عادت کرده بودم. هر بار که دستور می‌رسید به سمت هواپیما می‌رفتم و برای یه مأموریت آماده می‌شدم. هر بار هم انتظار داشتم که مرگ یه جایی مچم رو بگیره و خلاصم کنه. اما فقط یه بار اون حس شوم سراغم اومد. اونم توی فاو



بود که گفتم براتون. هواپیمای مورد اصابت چندتا گلوله‌ی ضدهوایی قرار گرفت. کابل هدایت دم هواپیما برید و من سقوط کردم. اما درست یک سال و سه روز بعد، به قصد بمباران شهرها و مناطق مسکونی ایران راهی مأموریت شدم. ما سه تا هواپیما بودیم. اون دوتای دیگه همکارای چندین و چند سالهام بودن. یکی شون که همکلاسیم بود و یکی دیگه شون توی پایگاه هوایی بصره همسایهمون بود. همسایه‌ی دیوار به دیوار.

هواپیمای شناسایی که برگشت، از بی‌سیم چندتا گرا به ما داد. اول همکلاسی من چندتا راکت به سمت اجتماع نیروهای دشمن شلیک کرد. ما در هرتک، یک هواپیمای پشتیبان داریم که روی همون هدف کلید می‌کنه. من اون روز هواپیمای پشتیبان بودم. دوستم توی بی‌سیم گفت: بزن نوبت توه و من به همون سمتی شلیک کردم که دوستم گردو خاک بلند کرده بود. توی بی‌سیم گفت: یه زمین فوتبال بود، فکر کنم سربازای دشمن بودند که داشتند از وقت استراحتشون استفاده می‌کردند. خیالم راحت شد. یه دور زدم و دوباره همون اطراف رو با چندتا راکت بمباران کردم. حالا دیگه خبری از جنب‌وجوش دیده نمی‌شد. خالد یاسر احمد، از توی بی‌سیم گفت: گل کاشتی پسر. برگرد بریم. اوج گرفتم. اما دوست داشتم یه بار دیگه بینم چه کار کردیم.

یک معلق زدم و برگشتم به سمت زمین فوتبال. خیالم راحت بود. انگار این پادگان و اون شهر کوچیک اصلاً با پدافند حمایت نمی‌شد. پس می‌تونستم بازم بمباران کنم. البته اگه راکتی برام مونده بود. برگشتم و ارتفاعم رو کم کردم. اجساد قربانیان حادثه روی زمین بود. دود و گرد و خاک همه جا رو فرا گرفته بود. اما اون جاهایی که گرد و خاکش فروکش کرده بود چند کشته و زخمی دیدم.

برای من از همه وحشت‌آورتر تصویری بود که هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کنم. این خاطره رو برای هیچ کس تعریف نکردم. شما اولین نفرایی هستید که این خاطره رو از من می‌شنوید. این تصویر وحشت‌آور نه یک توپ ۱۰۶ بود که به سمت هواپیمای نشونه رفته بود، نه یک دوشکای مسلح شده یا حتی آرپی‌جی هفت بود. نه، هیچ کدوم از اینا اونقدر

برام وحشت آور نیست. بعضی شب‌ها من خوابشو می‌بینم. اوایل کابوس وحشتناکی بود اما بعد بهش عادت کردم.

اصولاً- زمان مرهم مؤثری برای زخم‌های آدمه. هر چند سال یه چین به چینای پیشونی آدم اضافه می‌شه، تا اخم آدم‌ها برای از دست دادن فرصتها بیشتر بشه. انگار ما هر سال که از زندگی مون می‌گذره، ناراحت‌تر و عصبانی‌تر می‌شیم و گاهی البته سعی می‌کنیم با یادآوری خاطرات خوش کمی بخندیم و از لذت‌های گذشته لذت ببریم و از اشتباهات عبرت بگیریم. اما برای من گذشت زمان نعمت فراموشی رو به همراهش داشت. شاید مثل یه سطل آب، روی آتیشی بود که در درونم شعله می‌کشید. بارها پیش اومده بود که بعد از یک عملیات به پشت سر نگاه کرده بودم و خوشحال شده بودم، اما ناراحتی و افسوس و گاهی خشم از انجام یه عملیات دوبار اتفاق افتاد.

اولی زمانی بود که مواضع خودی رو بمباران کردم و البته کسی متوجه نشد که خرابکاری من بود و دومی همون زمانی بود که زمین فوتبال چوار رو بمباران کردم. اون تصویر هنوز توی ذهنم هست. روی یه تپه‌ی کوچیک یه پسر بچه ایستاده بود؛ یه پسر بچه‌ی هفت هشت ساله.

نگاه وحشت آورش به سمت من بود. انگار داشت ملامتم می‌کرد. فهمیدم که باز خرابکاری کردم. بعدها از اخبار شنیدم که یه زمین فوتبال رو بمباران کردیم با تمام بازیکنانش.

پونزده نفر توی این بمباران کشته شده بودند. تشویق شدیم. یک هفته رفتیم مرخصی. من جوان بودم. طبیعی بود که از این اتفاق خوشحال باشم. اما در تمام طول عمرم بارها با این تناقض روبه‌رو بودم که اون نگاه اگر ملامت بار بود، چرا احساس می‌کنم کار درستی انجام داده‌ام. چرا فکر می‌کنم به کشورم خدمت کرده‌ام؟ خدمت به کشور به قیمت گرفتن جون آدمهای کشوری دیگه؟

هنوز نتونستم به فلسفه‌ی جنگ احاطه پیدا کنم. نتونستم پاسخی درست و حسابی

برای این پرسش پیدا کنم که آدم‌ها چرا باهم می‌جنگند. اون نگاه سرشار از وحشت آیا سرنوشت یه آدم، یه قوم، یه منطقه، یه استان، یه کشور یا جهان رو نمیتونه تغییر بده. این کینه از آدم‌ها آیا اونقدر قدرتمند نیست که بتونه نظم یه جهان رو به هم بریزه؟ مسلماً می‌تونه و آدم‌ها با همین دید و همین اندیشه می‌تونند تا ابد با هم جنگ کنند. بی دلیل، بدون هیچ توجیه خاص و درستی. پس چاره چیه؟ من چه کاری می‌تونم انجام بدم؟ شما چه کاری میتونید انجام بدید؟

- آیا پشیمونی از یه زندگی پر اشتباه می‌تونه کارساز باشه؟

سالهاست که ارمینیا هر سال ۲۴ آوریل جمع میشن و علیه ترکیه تظاهرات میکنند. به خاطر قتل عام همدیناشون در سال ۱۹۱۵. اما آیا این چیزی رو تغییر میده؟ آیا عذرخواهی رسمی دولت ترکیه می‌تونه آب رفته رو به جو برگردونه؟ من نمیدونم. آیا عذرخواهی من خلبان می‌تونه دردهای شما رو تسکین بده؟ اگه جواب مثبته من عذرخواهی می‌کنم و اول از همه از اون نوجوانی عذرخواهی می‌کنم که روی تپه کنار چندتا درخت جوون، شاهد فاجعه‌ای انسانی بود. نمیدونم چی بگم. حرفام تموم شد..

ضبط را خاموش کردم.

ناخودآگاه گفتم: علیرضا. حوال بیاعتنا به اسمی که گفته بودم گفتم: اون روز آبهوا رو چک کردم و به قطبنا نگاه کردم. مختصات اون پرواز خوب در خاطر مونده: "۴۳°۴۱'۳۳ شمالی و "۵۲°۱۷'۴۶ شرقی.

قضیهی حوال و ارتباطش با اعداد برایم شگفتانگیز بود. مثل کسی که وسواس اعداد و ارقام را داشته باشد.

گفتم: چه جالب. همهاش رو حفظی یا داری الکی میگی؟

گفت: من مثل آدمهای اُتیستیک هستم. اعداد هیچوقت از یادم نمیروند. صدمبار دیگر هم بررسی همین مختصات رو بهت میگم. چوار موقعیتش همینه...

- حالا تو واقعا که اهل اونجایی میدونی چه ویژگیهایی داره؟

گفتم: خب حدود ۵۵۰۰ نفر جمعیت داره در شمالغربی ایلام واقع شده. نزدیک راه سفید و مورت. آبوهواش معتدل و خشکه و ... اما اعداد و ارقام بلد نیستم. اما جغرافیا خوبه.

حوال زیر لب گفت: کاش تاریختم هم خوب بود!

گفتم: منظورت چیه؟

گفت: هیچی... همین جوری گفتم.

انگار دلش نمیخواست دوباره بین ما درگیری لفظی پیش بیاید.

گفت: چرا چیزی درباره‌ی شهرت نمیگی؟

گفتم: شهر من یکی از بخشهای دهگانه ایلامه. دورتادورش کوه شرازول و بانگول و قلاقیران. همسایه‌اش خزل و شیروان چرداولاند. از جنوب هم به صالحآباد میخوره. غربش هم عراقه. رودخونه‌ی گلال از کوه شرازول سرچشمه میگیره. ما چشمه‌ی سرخ هم داریم. رودخونه‌ی قیران و رودخونه‌ی مورت که سمت غربی شهر ماست. شهر ما ۴۳ تا آبادی داره.

حوال گفت: راستی یه اسمی گفتی... اول اسم چی بوده؟

گفتم: علیرضا... اسم اون بچه‌ای که روی تپه دیده بودی علیرضا بود. او ماجرا رو دیده بود و حسابی ترسیده بود.

علیرضا هم بازی ما بود. آن روز کمی دیرتر از بقیه بچه‌ها به زمین فوتبال رسیده بود و البته تنها تا نزدیکی زمین آمده بود.

آنجا آن طرف خیابان اصلی چوار، یک تپه‌ی کوچک بود که در میان درختان صنوبر قد علم کرده بود. بعد از شنیدن صداهای وحشت‌آور روی تپه رفته بود تا ببیند چه اتفاقی افتاده. انگار از همان بالا تمامی اتفاقات را دیده بود.

اول پشت درخت‌ها پناه گرفته بود تا بمباران تمام شود. بعد دوباره زمین بازی را دیده بود که در هر گوشه‌اش بازیکنی افتاده بود و شاید هواپیمای دشمن را دیده بود

و خلبانش را. بعد فرار کرده بود. تا آنجا که توانسته بود دویده بود تا از تیررس خلبان دور بماند.

گفتم: تا خود روستای راه سفید دویده بود که تعقیبش نکنی.

حوال نجیب گوشه‌ی چشمش را با پشت انگشت سبابه پاک کرد و گفت: قصد نداشتم تعقیبش کنم. یعنی نمی‌تونستم. مأموریتم تمام شده بود و دیگه اونجا کاری نداشتم. شاید اگه بمب یا موشکی هم برام مونده بود کاری نمی‌کردم. اون چشم... ها همه چیز رو برام روشن کرده بود. هنوز هم البته گاهی اون چشم‌ها رو می‌بینم. شبیه چشمهای همسر مه. شبیه چشم‌های بچه‌هامه. من هنوز گرفتار اون چشم‌هام.

مهدی با لحنی دوستانه گفت: من یه سؤال ازت دارم. همون موقع که هواپیما داشت سقوط می‌کرد نمی‌خواستی شغلتو رها کنی؟

حوال با لحنی جدی گفت: جواب عاقلانه اینه که نه. چون در هر پروازی ریسک و خطر وجود داره و احتمال آسیب جدی و حتی مرگ هم بالاست. بنابراین نه، من پشیمون نشدم.

من گفتم: منظورت چیه؟

مهدی با خنده گفت: توی مقدمه‌ی یه رمان که تازگی‌ها خوندم یه چیز جالب نوشته بود. نویسنده، زمان جنگ خلبان یه بمب‌افکن بی ۲۵ بوده. وقتی برای بمباران آوینیون بالای آسمون فرانسه پرواز می‌کرده، برای اولین بار با احتمال یه مرگ واقعی روبه‌رو می‌شه. زندگی‌نامه نویسنش نوشته بود: بعد از آن مأموریت بر فراز آوینیون، جوزف هلر به راستی فهمید که جنگ چیزی انتزاعی نیست؛ آنها واقعاً می‌خواهند شخص من را بکشند...

حوال گفت: بله درسته. من هم بارها و بارها تا پای مرگ پیش رفتم. اما خودمو همیشه با این جمله مجاب می‌کردم که جنگه و بالأخره جنگ این پیامدها رو داره و البته یه چیز دیگه هم بود. ما یه زور بالای سرمون بود که وقتی از کارهامون پشیمون می

شدیم، بهمون یادآوری می‌کرد که حتی اگر بمیرید، نباید سنگرو خالی کنید. برای همینه که من از عمر رفتهام پشیمونم. اینجا با این تاکسی به قول شما قراضه تا خیلی جاها رفتهام. خوش و خرمم و وجدانم راحت. اما اون موقع نه. هنوز من گرفتار اون نگاهم. تا حالا شده که شما گرفتار به نگاه بشید؟

سکوت... سکوت... تنها سکوت بود که می‌توانست حال همه‌ی ما را عوض کند. نمی‌توانستم سکوت نکنم.

حمیدرضا بند کفشهایش را بست. بلند شد و زانوهایش را تکاند. دور و اطراف زمین پر از تماشاگر بود. آمده بودند بازی را ببیند. با اینکه تنها سی کیلومتر تا خط مقدم جبهه غربی فاصله بود و همه جای چوار و اطرافش در تیررس خمپاره اندازها و توپخانه بود، با وجود این، آمدند سی چهل نفر برای دیدن مسابقه، امیدبخش بود.

حمیدرضا مطمئن بود امروز با تمام توانش در زمین میدود. دوست داشت تیم خیبر چوار در نیمهجنوبی زمین بازی کند. این طرف را بیشتر دوست داشت. به اطرافش نگاه کرد. همه داشتند آماده میشدند. مجتبی ناصری دستکشها را در دستش محکم میکرد. سید محمد زارعی با برادرش سیداحمد حرف میزد. یونس تلوکی ایستاد کنار مجتبی و دست در گردن او انداخت و گفت: میریم. مطمئنم که ما امروز پیروزیم. با هر نتیجه‌ای. به سید محمد چشمکی زد و گفت: عشق است علی پروین. سید محمد لبخندی زد و برایش دست تکان داد. یونس توپ فوتبال را برداشت و شروع کرد به

روپایی زدن. یونس را دوست داشت. رفت کنارش ایستاد و گفت: هنوز به روز ازت جلوترم.

یونس خندید: شما سرور مایی داداش حمید. به روز سهله، حتی اگه به دقیقه هم زودتر به دنیا آمده بودی ما چاکرت بودیم.

حمیدرضا گفت: آره دیگه، مخ ریاضیات باید حسابش دقیقه‌های باشه. ما به روز فکر میکنیم تو به دقیقه.

مراد، امجد، خلیل، سجاد و محمدجواد بچه‌های کم سن و سالی بودند که در کنار زمین به گرم کردن بازیکنان نگاه میکردند.

مجتبی ناصری نگاهی به آنها کرد و گفت: بچه‌ها مگه درس و مشق ندارید که اومدید اینجا؟

لحن شوخش را بچه‌ها فهمیدند. امجد گفت: عمو گل نخوریا. آبروی چوارو حفظ کن.

مجتبی دستش را به نشانه‌ی سلام نظامی عمود بر شقیقه‌اش گذاشت و گفت: چشم قربان.

مراد به علی عباسی گفت: عمو علی مٹ تانک جلو شون وایسا. فکر نکن کسی بتونه ازت رد شه.

علی لبخند زد.

خلیل داد زد: عمو یونس به حرکت تکنیکی بیا!

یونس توپ را با دست گرفت و بوسه‌های بر آن زد و شوتش کرد به آسمان. خلیل، محمدجواد، امجد، مراد، سجاد و حمیدرضا

با چشم توپ را تعقیب کردند. حمیدرضا یادش افتاد یکی از بچه‌ها با یک پا چنان به توپ ضربه میزند که ارتفاع توپ تا

جایی میرسد که نقطه‌های ریز میشود. جمشید یک پایش را از دست داده بود و به کمک دو عصای زیر بغلش کارهای

شگفتانگیز انجام میداد. یکی از آنها همین شوت توپ در یک مسیر مستقیم به سمت آسمان بود. جمشید استاد روپایی زدن

هم بود. حمیدرضا دستی به شانه‌ی یونس زد و گفت: ما همراه و همفکریم. پس فرار به سمت پیروزی.



یونس لبخند زد. فیلم فرار به سمت پیروزی را با هم دیده بودند. توی سینما قدس ایلام. سینما خیلی شلوغ بود. همه برای دیدن فیلمی آماده بودن که پله، ستاره‌ی برزیلی در آن بازی میکرد. قصه‌ی فیلم درباره‌ی یک تیم از زندانیان بود که در زمان استراحت بین دو نیمه میتوانند فرار کنند. اما پیروزی در زمین فوتبال را به آزادی ترجیح دادند.

صدای گوینده‌ی فیلم در گوش حمیدرضا بود: مایکل کین، سیلوستر استالونه، پله، بابی مور، اسوالدور اردیلاز، مکس فون سید و مایک سامر بی در فیلم فرار به سوی پیروزی... کارگردان، جان هاستون...

اینجا جای کری خواندن بود. با خودش گفت کاش غلامرضا بود و با او کری میخواندیم و کل کل میکردیم. سال پیش را به خاطر آورد که در مسابقات آموزشگاه با هم‌تیمیهای برادرش روبه‌رو شده بود. تیم حمیدرضا و همسالانش تیم خیلی خوبی نبود. حتی میشد گفت تیم ضعیف‌ترین تیم وقت بود. وقتی روبه‌روی هم ایستادند، غلامرضا گفت: یه نگاهی به تیم روبه‌روت بنداز. همه حرفهای ما آمدند. بهترین بازیکنای استان اینجا جمع شدن. یکیش داداش شما. همیشه یه پای فینال مایم. اصلاً جای اسم تیم امیر کبیر هست؟

حمیدرضا گفت: جوجه رو آخر پاییز میشمارند.

غلامرضا با انگشتان دستش شش را نشان داد: ما سروریم.

هر دو تیم به مرحله‌ی نیمه‌نهایی رسیده بودند. تیم برادر بزرگتر آخر آن بازی پیروز میدان شد و به فینال رسید. غلامرضا شوکه بود. فکر نمیکرد برادرش و دوست صمیمی او محمد کمالوند اینقدر خوب بازی کنند.

حمیدرضا نگاهی به زمین انداخت. محمد کمالوند هم بود. محمد یک سال از حمیدرضا کوچکتر بود. حمیدرضا به او میگفت بچه‌ی خر مشهر. چون محمد در خر مشهر به دنیا آمده بود. روحاله برادرش در منطقه‌ی عملیاتی ارون رود شهید شده بود. تکنیکش بالا بود. جسور و سریع. خودش میگفت سرعتش به خاطر ورزیدگیاش در ورزش باستانیست؛

وقتی چرخ میزند و تکنیکش به خاطر حرکات پا در زورخانه است. با اینحال عشقش فوتبال بود. او و حمیدرضا تیم آموزشگاهی امیرکبیر را تا قهرمانی پیش برده بودند. حالا قرار بود در کنار هم در تیم بازی کنند. تیم منتخب جوانان ایلام. تیم استقلال ایلام هم که مؤسس آن برادر بزرگتر حمیدرضا با این دو بازیکن شناخته شده بود.

خانواده‌ی محمد برای در امان بودن از بمبارانهای پیاپی ایلام در منطقی دالاب نزدیک چوار، چادر زده بودند. حمیدرضا چند روز پیش که قرار شد دو تیم خیبر چوار و منتخب جوانان ایلام با هم بازی کنند، هر روز سر تمرینات حاضر میشد. اما محمد نیامد. انگار فرصتی برای شرکت در تمرینات آمادگی پیدا نمیکرد. آن روز اما آمده بود. مشت راستش را چند بار به سینه‌اش زد و گفت: ما پیروزیم.

حمیدرضا روی شانه‌اش زد و گفت: با هم تا قللهای بلند پیروزی.

این شعار همیشگی‌شان بود. جای محمدرضا بود. محمدرضا اولین مربی حمیدرضا بود و محمدباقر برادر و هم بازی بزرگترش. سه سال پیش که محمدباقر به سربازی رفت، حمیدرضا در پست او بازی میکرد. وقتی یک شوت سنگین به سمت دروازه‌ی حریف زده بود، یکی دو تا از دوستان محمدرضا گفته بودند، مگه برادرت نرفته سربازی؟ اینجا چه کار میکنه؟

محمدرضا خندیده بود: این حمیدرضا است اون یکی برادرم. حالا محمدباقر مربی تیم منتخب جوانان ایلام بود. اما انگار نیامده بود. حمیدرضا تنها آقای گهرسودی را دید. برادرش غایب بزرگ زمین بود.

محمدباقر و آقای گهرسودی دو سه روز پیشتر با آقای هزاوه دربارهی بازی امروز حرف زده بودند. تصمیمشان برای یک بازی دوستانه به میزبانی جوانان خیبر چوار بود. حالا همه جمع شده بودند تا این مسابقه انجام شود.

مصطفی نعمتی خودش را گرم میکرد. حمیدرضا برایش دستی تکان داد. مصطفی آمد به سمت او و باهاش دست داد. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: چه خوبه که

محمد اومده. امروز حتماً گل میزنه.

حمیدرضا گفت: آره. خوشحالم.

مصطفی گفت: پای مینی بوس دیدمش. گفتم چرا سر تمرین نمیای؟ گفت که از بیکاری داره به راننده مینی بوس کمک میکنه. گفتم: بیا بازی.

گفت: بچهها بهم گفتند که امروز مسابقهست. منم میام. بینیم چی میشه.

حمیدرضا خندهاش گرفت: دیروز بعد از تمرین وقتی غرش هواپیماهای عراقی آسمان را دربرگرفت، او و چندتا از بچهها دویدند و زیر پل بهمن آباد پناه گرفتند. مصطفی داد زد: حمیدرضا بیا پایین. حمیدرضا خندید: نگران نباش. با ما کاری ندارند.

مرگ خیلی نزدیک بود و به همین دلیل دیگر ترسناک نبود.

مجتبی رضا زاده و رحمت محمودی، پشت سر مصطفی داشتند خودشان را گرم میکردند. رحمت در پست دفاع راست بازی میکرد و مجتبی هم کنارش بود. پسرعموی مجتبی هم بود: سرحد او هم لباس آبی پوشیده بود. مثل بقیه بچههای ایلام. حمیدرضا خوشحال شد. چون از دور چهرهی جهانگیر کاوه را دید که در گوشه‌های از زمین داشت خودش را گرم میکرد. او نیز در تیم آموزشگاه امیرکبیر هم بازیاش بود. در بازی فینال خیلی خوب بازی کرد. مطمئن بود امروز هم خیلی خوب بازی میکند. خانوادهی جهانگیر هم در اطراف چوار چادر زده بودن. در منطقه‌ی بانقلان. جهانگیر و حجت جمشیدی و رضا آزادی برای حضور در تیم ملی آموزشگاهی دعوت شده بودند. وقتی جهانگیر این خبر را به حمیدرضا میداد، چشمهایش از هیجان برق میزد. گفت که قرار است در اردوی تیم ملی شرکت کند. با دستش یک هواپیما درست کرد و صدایش را درآورد: بعدش میریم امارات و بعد برزیل. فکرشو بکن میریم پیش پله و زیکو.

حمیدرضا گفته بود: خوشحالم. ایشالا که بری و برای ما هم سوغاتی بیاری.

حالا داشت خودش را گرم میکرد و روی خط طولی زمین با حرکت پروانه شلنگ میانداخت.

علی نجات کرمی و برادرش تازه رسیده بودند سر زمین. هر دو نفس نفس میزدند. ترسیده بودند دیر برسند. حمیدرضا گفت: جواد پات چطوره.

عبدالجواد خندید. دیروز سر تمرین شست پام رفت تو چشمم از هول. علی نجات خندید: حرف ننه رو گوش نکردی که هی میگفت مواظب باش شست پات نره تو چشت...

عبدالجواد گفت: دیروز خیلی بد تاول زده بود.

حمیدرضا گفت: تو که دیدی بارون میاد و ممکنه تو سالن بازی کنیم خب کفش مناسب سالن میآوردی. عبدالجواد گفت: فکر می کردم اجازه میدن با کفش استوک بازی کنم اما آقای شمس الهی نداشت و مجبور شدم پابرهنه برم تو زمین. البته حق داشت خودم آسیب میدیدم.

علی نجات گفت: نه اینکه الان سر و مر و گندهای بدون هیچ مشکلی.

عبدالجواد گفت: خوب میشم. من به پا برهنه بازی کردن عادت دارم.

حمیدرضا به کفشهای عبدالجواد نگاه کرد و گفت: خوبه که امروز کفش مناسب پوشیدی.

هر دو خندیدند.

- حالا قراره تو چه پستی بازی کنی؟

- راستش آقای گهرسودی میگه بمونم هافبک و بازی سازی کنم. بهش گفتم مصدومم. اما گفت امروز باید بازی کنی.

حمیدرضا با چشم دنبال آقای گهرسودی گشت. در میانهی زمین با آقای هزاوه، داشتند صحبت میکردند. آقای گهرسودی به ساعتش نگاه کرد و گفتوگویش را با آقای هزاوه ادامه داد. بعد انگار بخواهد دنبال کسی بگردد، اطرافش را با چشم جستوجو کرد. نگاهش به حمیدرضا که تلاقی کرد، درنگ کرد و با اشاره از او خواست نزدیک شود. حمیدرضا دوید به سمت مربی. با هر دو مربی دست داد. آقای

گهرسودی گفت: حمید جان. آقای بزرگی که قرار بوده داور زمین باشه، نیومده. من و آقای هزاوه تصمیم گرفتیم شما داور مسابقه باشی. برو لباس تو عوض کن.

حمیدرضا اول کمی تعجب کرد و بعد راه افتاد به سمت کناره‌ی زمین. لباسهای داوری را از مشتاق ناصری گرفت و آنها را پوشید. بعد دوید به سمت میانه‌ی زمین. آقای هزاوه سوتی به او داد و گفت: موفق باشی.

حمیدرضا دوست داشت در میان زمین بازی کند و گل بزند. اما اعتماد هر دو مربی به او برایش ارزش بیشتری داشت. پیدا بود که مربیان میخواهند زود بازی آغاز بشود. اعضای تیم با اشارهی دست هر دو مربی، کنار هم جمع شدند. شمارش معکوس برای آغاز بازی شروع شده بود. چند دقیقه بعد که عکسهای یادگاری گرفته شد، مربیان و ذخیره‌های تیم رفتند کنار زمین و بازیکنان اصلی سر جاهای خود آماده‌ی بازی شدند. داور برای تعیین سمت زمین بین کاپیتانها قرعه انداخت. قسمت شمالی زمین افتاد به جوانان ایلام و جنوب نصیب چواریه‌ها شد.

سوت داور به صدا درآمد و بازیکنان چوار بازی را آغاز کردند. حمیدرضا در میان تشویق طرفداران هر دو تیم و همچنان که همپای بازیکنان میدوید، صدای آشنایی را میشنید که داشت با لحنی کودکانه بازی را گزارش میکرد: حالا توپ زیر پای علی نجات کرمی میافتد. اون پاس میده به محمد کمالوند، محمد میره جلو. علی عباسی رو پشت سر میداره. حالا یه شوت سنگین از فاصلهای دور. اما ماشالا به این دروازه‌بان. مجتبی ناصری توپو جمع میکنه و میفرسته برای صید محمد زارعی. صید محمد توپو میندازه برای جلیل اسدی. علی اشرف نصیری قیچیش میکنه.

حمیدرضا سوت زد و اعلام خطا کرد روی دروازه‌ی تیم منتخب جوانان ایلام. توپ را عزت اله باپیری به سمت دروازه‌ی حریف شوت کرد. ابراهیم آهیده که میخورد ۱۵-۱۶ ساله باشد داور خط نگهدار بود. پرچم زد و جلوی دروازه را نشان داد.

بازی خیلی خوب شروع شده بود. بازیکنان هر دو تیم خوب میدویدند. صدای

مربیان و بازیکنان با صدای تماشاگران درهم آمیخته بود.

حمیدرضا هرجا توپ را میدید تعقیبش میکرد و شش دانگ حواسش به بازی بود. توپ زیر پای حسین هزاوه بود. یکی یکی بازیکنان را دریبل میزد و جلو میرفت. عبدالجواد کرمی جلوییش ایستاد. او را هم دریبل زد. عبدالجواد از پشت دستش را گرفت و تاباند. حسین، سکندری خورد و روی زمین افتاد. حمیدرضا در سوتش دمید. حسین هزاوه بلند شد و به عبدالجواد لبخند زد.

شوتزن تیم چوار پشت توپ ایستاد. دورخیز کرد و توپ را از میانهی زمین برای سیدمحمد زارعی به عقب فرستاد. سید محمد توپ را به امیدعلی خداویس داد او هم پاس داد به حسین فاضلی. مصطفی با تکرل توپ را از نعمتی ربود. پاس داد به جهانگیر کاوه. جهانگیر پاس داد به هم تیمیاش و او توپ را فرستاد برای محمد کمالوند. کمالوند با شوتی غافلگیر کننده دروازهی تیم چوار را باز کرد و دوید به سمت هم تیمیهایش. او را در آغوش کشیدند و تشویقش کردند. حمیدرضا وسط زمین را نشان داد و سوت زد. رمضان بزرگی که قرار بود داور بازی باشد، آمده بود کنار زمین بازی را زیر نظر داشت. حمیدرضا خواست به سمت او برود و سوت را به او بسپارد. اما یادش آمد که این کار خلاف قوانین داور است. بازی بعد از گل اول ادامه پیدا کرد و تا آخر نیمهی اول یک گل دیگر هم به دنبال داشت. گل دوم را جعفر نورمحمدی به ثمر رساند. حمیدرضا ساعتش را نگاه کرد. ۴۵ دقیقه وقت اول مسابقه تمام شده بود و حالا بعد از یک استراحت ۱۵ دقیقه‌ای باید نیمهی دوم آغاز میشد.

حسین هزاوه بازیکنان را دور خودش جمع کرده بود. صدایش در گوش حمیدرضا رضایتی داور مسابقه پیچید که میگفت: بچهها فکر کنید وسط میدون جنگید و دارید با دشمن میجنگید. همهی تلاشتونو بذارید روی بازی. فرض کنید در خط مقدم جبهه هستید. با شجاعت و شهامت بجنگید. دست علی همراhton.

صدای گزارشگر نوجوان به گوش میرسید. عبدالجواد کرمی پاش رو به مربی نشون

میده. اون مصدوم شده. کی به جاش میاد؟ باید صبر کرد و دید. مربی اشاره میکنه به رضا آزادی. آزادی بلند میشه و به سمت زمین میاد. داور اجازهی تعویض میده. هشت دقیقه از شروع بازی در نیمهی دوم میگذره. حالا توپ زیر پای یونس تلوکی، پاس میده به حسین هزاوه. هزاوه خودش رو آماده میکنه برای یه شوت سنگین. حالا- شوت میزنه از فاصلهی بیست متری دروازهی حریف و باریکلا- گل... گل... حسین هزاوه اولین گل تیمشو وارد دروازه میکنه. چه گل زیبایی توپ به تاق دروازهی منتخب ایلام میخوره و گل میشه. چه گل زیبایی.

حمیدرضا سوت زد و وسط زمین را نگاه کرد. چه لذتی داشت بازی کردن و داوری و دویدن با تمام توان. درست مثل جنگیدن در خط مقدم جبهه بود. چه خوب که به شمال نرفت. امروز قرار بود برود به سمت برادر بزرگترش، محمدرضا. محمدرضا چهارده سال بزرگتر از حمیدرضا بود و در ساری زندگی میکرد. چند تا از اقوامشان هم در قائم شهر بودند. حمیدرضا میخواست اول به قائم شهر برود و بعد برود ساری. حتی با دوستانش علی اشرف نصیری و بقیه هم خداحافظی کرد اما وقتی شنید مسابقه روز پنجشنبه برگزار میشود منصرف شد.

سوت ادامهی بازی را زد. یک دقیقه بعد صدای غرش هواپیما به گوش رسید. اما بازی ادامه داشت. خط نگهدار نقطهی کرنر را نشان داد. بازیکنان تیم منتخب ایلام به سمت دروازهی تیم روبهرو هجوم بردند. دروازهبان کاملاً آماده بود. دفاع سنگر گرفته بود. مهاجمان هم چهار چشمی دروازه و زندهی ضربهی کرنر را نگاه میکردند. سوت به صدا درآمد. اما انگار سوت شروع بازی، سوت شروع یک حملهی خونین بود. صدای مهیب انفجار چند راکت به گوش رسید. حمیدرضا دیگر چیزی نمیشنید. هیچ... حتی صدای سوت خودش را...





### ۱۳. لبخند ژوکوند

حوال برای خودش گراتین دوفینوس سفارش داد. منوی بلند بالا، فهرستی از غذاهای سنتی و مدرن فرانسوی را داشت. مهدی دستش را روی نام یکی از غذاها گذاشت و گفت: فویی گراس... هم گروه هم وحشتناک... با قیف توی دهن غازها روغن میریزند تا جگرشون حسابی چرب بشه...

گفتم: ادامه نده. ماجراشو میدونم. عکساشم دیدهم. خیلی درناک و غیر انسانیه.

حوال گفت: آدمها در تمام دنیا دنبال نفع خودشوناند. اصلاً خودخواهی یکی از خصوصیات آدماست.

گفتم: حتی به خاطرش جون دیگران رو میگیرند.

خلبان بازنشستهی عراقی طعنه‌ی مرا متوجه شد و سکوت کرد. مهدی سعی کرد بحث را عوض کند. گفت: بین داوود رتویی هم داره...

یاد کارتون موش سرآشپز افتادم. مهدی ادامه داد: یه غذای سبک فرانسوی که

ریشه اش به بندر نیس برمیگردد. میخوای امتحان کنی؟

گفتم: یه جور خوراک سبزیجاته دیگه. نه؟

حوال گفتم: آره. حلقه‌های کدو و گوجه و بادمجون با سبزیجات معطر. هم کبابش میکنند. هم سرخ کرده‌شو سرو میکنند.

با لحنی دوستانه از حوال پرسیدم: غذای تو چیه؟

- گراتین دوفینوس از لایه‌های نازک سیبزمینی خام و خامه تشکیل شده و داخل ظرفی آغشته به کره و سیر پخته میشه مال منطقه‌ی دوفینه. جنوب شرقی فرانسه. (کمی مکث کرد) اگه خوش خوراکی یه کمی هم نون سفارش بده؛ فاریناتا! یه جور نون خوشمزه‌ی ایتالیایی.

من رتویی سفارش دادم و فاریناتا و سوپ پیاز فرانسوی. گرسنه بودم و خسته. از صبح خیلی گشته بودیم. موزه‌ی لوور خیلی وسیع و متنوع بود. یکروز کامل برای دیدن لوور و آثاری که در آن نگهداری میشود، خیلی کم است. از کنار خیلی آثار باید تند عبور کنی و گرنه نمیتوانی شاهکارهای دیگر را ببینی. بعد از باجه‌ی بلیتفروشی روی پیشخوان چندتا کتاب بود که یکی از آنها با عنوان «لوور؛ سیصدشاهکار» از بقیه زیاتر به نظر میرسید. چون تصویر روی جلدش، شاهکار داوینچی، مونالیزا بود. پشت کتاب نوشته بود: لوور یکی از بزرگ‌ترین و با شخصیتترین موزه‌های دنیاست. این مجموعه از میان سیصدهزار اثر هنری، سیصد شاهکار را هایلایت کرده است؛ از ده هزارسال پیش تا میانه‌ی قرن نوزدهم. به شما کمک میکند تا به راحتی دنبال شاهکارهای مورد نظرتان بگردید و بیابیدشان. قیمتش ۱۲ یورو بود. به نظرم آمد که یادگاری خوب و مناسب است. خریدمش. از میان حیاطی که ورودی موزه بود، هرم شیشه‌ای پدیدار بود. سازه‌ای که با آهن و شیشه ساخته شده بود. اطرافش را هفت حوض مثلی فراگرفته بودند با فواره‌هایی که آب را به طور متناوب به هوا میفشاندند. لوور کلاً چهار طبقه‌ی اصلی و یک طبقه زیر هرم شیشه‌ای داشت که به سالن ناپلئون معروف بود.

ص: ۱۰۰

برای خوردن غذا رفتیم به همانجا یعنی زیر هرم. زیر هرم یک محوطه‌ی مربع بود؛ تقریباً چهارصد متر. یکجورهایی ورودی لوور به شمار می‌آمد. هر رأس مربع به تالاری بزرگ ختم میشد به جز رأس غربی که ورودی بود. در رأس شمالی زیر همکف پیکرهای فرانسوی بود و در رأس جنوبی مربع، پیکرهای ایتالیایی و آثار یونان باستان نگهداری میشد. رأس شرقی به تالار قرون وسطا ختم میشد. طبقه‌ی همکف و اول هم همین نقشه را داشت. تالارهای نقاشی، تراکوتا، سرامیک، پیکرهای برنزی، گالری آپولون آپارتمان ناپلئون و سالنهای آلمان و فلاندر جاهای مشهور موزه بود.

باشکوهترین چیزی که در لوور دیدم، گالری آپولون بود. یک سالن بزرگ مستطیل شکل که مجموعه‌های از آثار هنری نقاشی، مجسمه سازی، گچبری، چیدمان و معماری بود. نقاشی مشهور چیرگی آپولو بر مار پیتون اثر اگن دلاکرویکس یکی از دو شاهکار نقاشی روی سقف تالار بود که باعث شد چند دقیقه همانجا غرق در هنر شوم. حالا گرفتاریهای سفر را فراموش کرده بودم. اگرچه روز قبل برایم پر از اضطراب و نگرانی بود، اما صبح دومین روز از دومین ماه پاییز در موزه‌ی لوور برایم بسیار باشکوه آغاز شده بود. غرق رنگ طلایی حاشیه‌های نقاشیها و گچبریهای هنرمندانه بودم که در نوری ملایم جلوهرگر بودند. هر در از تالار با دو نقاشی پرتره در دوسو فراگرفته شده بود. دایره‌ها بیضیها تاقیها و مقرنسه‌های طلایی مرا در خود فرو برده بودند.

مهدی گفت: اگه قرار باشه همینجوری زل به زنی به اینجا لوور یه هفته‌های هم تموم نمیشه.

حوال گفت: اینجا یه بار آتیش گرفته. در سال ۱۶۶۱. بعد یه معمار بهنام لو وائو بازسازیش کرده.

یاد زمین فوتبال چوار افتادم. بعد از بمباران سال ۶۵ یعنی حدود سی سال پیش، هنوز یک زمین بایر خاکی بود. کسی توجهی به آن نکرده بود. بچه‌های چوار و بازماندگان بمباران بارها و بارها به جاهای مختلف و مسئولان رده بالا نامه نوشته بودند که در کنار

یک بنای یادبود برای ۱۵ شهید زمین فوتبال، یک ورزشگاه بسازند. اما هنوز اتفاقی رخ نداده بود. دلم میخواست کاری کنم که دنیا از این اتفاق باخبر شود. اما چهکاری؟ هنوز خرمشهریها بعد از سی و سه سال آزادی شهرشان در محاصره‌ی محدودیت و محرومیت بودند. در حالیکه میتوانستیم این شهر را به عنوان نمادی از مقاومت معرفی کنیم.

تالار آپولون را پشت سر گذاشتیم. وقتی به یکی از مشهورترین آثار ایران رسیدیم در اتاق سوم تالار میان دو رود یا بینالنهرین، میخکوب زیبایی و شکوه شدم. لوح حمورابی. اثری شگفت‌انگیز از سلسله‌ی بابلیان که از ۱۷۵۰ تا ۱۷۹۲ پیش از میلاد میزیستهند. این لوح در شوش یافت شده است. یک سنگ سیاه بود به بلندای دو متر و بیست و پنج سانتی متر که قانون مشهور حمورابی روی آن نوشته شده بود.

یکی از راهنماهای موزه به فرانسه چند جمله دربارهی قانون حمورابی گفت. چیز زیادی از آن نفهمیدم. مهدی گفت: میخوای برات ترجمه کنم. گفتم: باشه هلو برو تو گلو. خندید و گفت: میگه: حمورابی به عنوان بهترین راه حل برای اعلام قوانین جدید بابل شناخته میشه. این قانون یکی از اولین قانونهای نوشته شده در جهان. قانون حمورابی بر روی این ستون سنگی حک شده و در یک مکان عمومی قرار داده شده بود تا همه بتونن اونو ببینن. قانون حمورابی شامل ۲۸۲ قانون میشه و هر یه عده باسوادها در ۱۲ روز اونو نوشتهند. بر خلاف قوانین اکدی، این قوانین به زبان بابلی نو اون زمان نوشته شده بود و هر فرد باسواد در شهر میتونسته اونو بخونه.

ساختار قوانین بسیار خاصه و مجازاتی مشخص برای ارتکاب جرم تعیین شده. این مجازات بسیار خشن، با استانداردهای مدرن و گاهی منجر به مرگ بوده. این قوانین یکی از اولین نمونههایی بوده که متهم میتونه شواهدی رو ارائه کنه با این حال هیچ‌گونه تخفیفی برای مجازات مجرم وجود نداشته.

حوال با خنده گفت: من شاهدهی ندارم که ثابت کنه با مردم چوار خصومتی نداشتم و بمباران زمین فوتبال صرفاً یه دستور بوده.

چیزی نگفتم. ترجیح دادم به آن لوح سنگی باشکوه نگاه کنم. مجسمهی شاهزاده باختری از هزاوهی دوم پیش از میلاد هم جزء مجسمههایی بود که در شوش کشف شده بود. زنی بود با تنپوشی از سنگ به رنگ سبز تیره. تاجش هم به همان رنگ بود. از آن زیباتر مجسمهیی بود برنزی که آیینی باستانی را روایت میکرد. دو مرد در میان سنگها و خمرها و اجسامی سنگی سرگرم شستوشوی خود بودند تا برای آیینی عبادتگونه آماده شوند. این اثر هم مربوط به قرن دوازدهم پیش از میلاد بود و بسیار حیرتانگیز.

مهدی گفت: ۲۵۰۰ اثر از ایران توی موزهی لوور هست.

در تمام مدتی که در موزه بودم، چشمم دنبال آثار ایرانی بود. یک مینیاتور از شاه عباس اثر محمدقاسم تبریزی. تنها پرتوهی شناخته شده از پنجمین شاه صفوی که در سال ۱۶۲۷ کشیده شده بود. شاه عباس در کنار زنی نشسته بود به نوشخواری. با کلاهی که شبیه تاج خاقانهای چین بود با لاهی برگردان سرمههایی رنگ و جلیقههای قهوه‌ای با نقش گل‌های تیره در پس زمینهاش درختی پر برگ دیده میشد و خطی در حاشیهی سمت راست نوشته بود: به تاریخ یوم الجمعہ بیست و چهارم جمادی الثانی صورت تحریر یافت... رقم کمینهی خاکسار محمدقاسم مصور. یک فرش نفیس هم چشمم را گرفت. این فرش سرشار از نقشهای زیبایی از هنر ایرانی بود. تصویر شکار آهو توسط شیر. سیمر و اژدها. شکارچی تفنگ بر دست. طاووس، بز و... این فرش در قرن شانزدهم میلادی و در شمال غربی ایران بافته شده بود.

بخوردان به شکل اسب، یافته شده در خراسان، بشقاب سفالی سلجوقی با نقش سواری که بر دست چپ یک باز شکاری دارد و بازبان بر پشت اسب نام گرفته بود، کفنی از جنس ابریشم با نقش دوفیل و با حاشیه نوشتههایی به خط کوفی بنایی، آثاری بود که مرا به ایران برد. افسوس خوردم که چرا این آثار در ایران نیستند.

مهدی روی شانهام زد. کجایی داوود. غذات یخ کرد. غذا را آورده بودند. من اما غرق در تصاویری بودم که در لوور دیده بودم. هنوز چند ساعت باقی بود تا بقیه تالارهای

موزه را ببینیم. هنوز به تالار نقاشیها نرفته بودیم. آنجا که آثار داوینچی را میتوانستیم ببینیم و با کله‌های صخره‌ها و با کله با بچه‌ها و مونا لیزا یا لبخند ژوکوند.

رتوی خوشمزه بود. اما سوپ پیاز و نانهای ایتالیایی خوشمزه‌تر.

آقای نجیب گفت: در تمام این سالهایی که در پاریس زندگی میکنم این دومین باریه که از لوور دیدن میکنم. گرفتاریها اونقدر زیاده که نمیتونم وقت خالی برای لذت بردن از هنر پیدا کنم.

گفتم: چندساله اینجا ایستادی؟

گفت: فکر میکنم پنج شش سال بعد از تمام شدن جنگ آلمانی اینجا. در واقع فرار کردم از عراق. جنگ خلیج فارس عراق رو ناامن کرده بود. میدونستم جایی که آمریکا توش دخالت نظامی بکنه محکوم به فناست. بار و بندیل رو بستم و اومدم اینجا. اولش توی رستوران کار میکردم بعد راننده تاکسی شدم. حالا هم هنوز راننده تاکسیام. کلاً رانندگی رو دوست دارم.

گفتم: یاد خلبانی میافتی نه؟

قاشقش را انداخت توی بشقابش: آقای محترم من الان با شما جنگی ندارم. چون جنگ بین کشور من و کشور شما بیست و هفت ساله که تموم شده. بچه‌هایی که اون سال به دنیا اومدن، الان دانشگاهشون تموم شده. میدونی یعنی چی. یعنی شما هنوز کینه داری. یعنی هنوز وارد دنیای جدید نشدی. یعنی...

مهدی نگذاشت حواله ادامه دهد. حرفهایش توهین آمیز بود اما کمی منطقی به نظر میرسید. دلم نمیخواست مردم و بعدش پلیس متوجه این دعوا بشوند. من ساکت بودم اما مهدی خوب بلد بود مسیر بحث را عوض کند. لیوان لبهی میز را انداخته بود زمین. صدا شکسته شدن پیچید توی رستوران. گارسون با جارو دوید سمت میز ما.

مهدی اشاره کرد: گراتینت چه مزه‌ایه؟ هر دویمان میدانستیم که مهدی چه قصدی دارد. خندهمان گرفت و بلند بلند خندیدیم. برای دیدن بقیه تالارهای لوور نیازمند یک

صلح بودیم. صلحی پایدار.

حوال گفت: لپتاپت همراهته؟

گفتم: آره. گفت: یه بخش دیگه از داستانتو برامون بخون. فکر کنم چند دقیقه وقت داشته باشیم.

نمیدانستم چه بگویم. انگار هم پشیمان بود، هم نبود. گفتم: بریم توی فضای باز. محوطهی بیرونی با چند مجسمهی بزرگ زیباتر شده بود. روی یک نیمکت نشستیم و من لپتاپم را باز کردم.

نوشتهاها یک روایت مکتوب بود که اگر مهارت داشتی میتوانستی مخاطب را در فضای داستانت غرق کنی. حتی اگر در قلب فرانسه و در میان موزهی لوور پاریس نشسته باشی.

ص: ۱۰۵





علی چشمهایش را باز کرد. خستگی اندامهایش را کوفته بود. انگار زیر دستگاه پرس رفته باشد؛ از همانها که حلبهای روغن و فلزات را پرس میکند. دستش را به زور تکان داد. انگار وزنه‌های سنگین به دستهایش بسته بودند. سوزش سوزن سرم را در دستهایش احساس میکرد. لبهای خشک و تشنه بود. سرش را چرخاند. کسی بالای سرش نبود. احساس کرد فراموش شده. یا در سرزمینی دیگر به هوش آمده باشد. هوای بیرون از پنجره گرگ و میش بود. علی اما نمیدانست گرگ و میش غروب است یا صبح. نفس عمیقی کشید و بازدمش را رها کرد بر اندامهایش. دست راستش؛ همان که آزاد بود مورمور میشد. چندبار انگشتانش را باز و بسته کرد. شانس آورده بود؛ فلج نبود. میتوانست حتی انگشتان پایش را تکان بدهد.

سرفه کرد به امید آنکه یکی بیاید سر وقتش. اما خبری نبود. بالای سرش را نگاه کرد. روی یک برد آلومینیومی کاغذی چسبانده شده و رویش نوشته بود: نام بیمار: علی قیطاسی

نام دکتر: دکتر... نتوانست نام دکتر را بخواند. با خودش گفت: همهی دکترها بدخطانند. حتی دستخط فارسیشان هم خوانا نیست... شانس آوردم اسممو درست نوشته‌اند.

کنار آن یک کلید از یک سیم بلند آویزان بود. شبیه شستی زنگ بود. علی شستی را به زحمت با دست گرفت و فشارش داد. اتفاقی نیفتاد. بیرون از پنجرهی اتاق خبری نبود. اگر رو به تاریکی میرفت درآستانهی شب بود و اگر روشنتر میشد. روز در راه بود. تغییری حس نمیکرد. دوباره زنگ را فشار داد. چند لحظه بعد پرستاری که میخورد خانمی چهل ساله باشد آمد بالای سرش. چه خبره اول صبحی.

پس صبح بود. خانم پرستار نگاهی به علی کرد. اما یک لحظه بعد بهت در گردی چشمانش آشکار شد. به هوش اومدی؟  
گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت:

- سلام. چطوری؟ گوشیه میدی به سوپروایزر... (نگاهش مهربان بود و شادی توی چشمهاش موج میزد.) سلام فریبا جون. بیمارتون به هوش اومد.

اگر میگفت به هوش اومده، یعنی چند دقیقه پیش این اتفاق افتاده. پس گفت به هوش اومد تا معلوم شود او بالای سرش بوده.

- تخت ۲۰۳... علی قیطاسی. همون که توی بمباران ایلام زخمی شده. بله بله همون که تو کما بود.

با مهربانی نگاهی به علی کرد و گفت: خدا رو شکر. گفتیم دیگه به هوش نیای. به پدر و مادرت عیدی دادی این شب عیدی.

علی گفت: سلام. اینجا کجاست؟

خانم پرستار گفت: بیمارستان شهدای تجریش.

- تجریش؟

- آره تو الان تهرانی. یک ماه توی کما بودی. بعد از بمباران شهرتون آوردنت اینجا.

ص: ۱۰۸

کمی فکر کرد. گیج و منگ بود. یادش آمد. چه روز سیاهی بود. چند تصویر مثل عکسهای یک آلبوم جلوی چشمش ظاهر شد. اول سیاهی و دود و گرد و غبار و آسمانی قهوه‌ای را به یاد آورد. بعد قامت به خاک افتاده‌ی چندتا از همبازیانش برابرش آشکار شد. کی بود که رفته بود آنجا و برای چهکاری؟

یادش آمد. رفته بود مسابقه بدهد. برای تیم منتخب چوار. در بال راست زمین بازی میکرد و پشت نیمه را داشت. در آن لحظه که همه جا تاریک شده بود، اول درد پیچیده بود توی سرش. بعد انگار چشمهایش از کاسه درآمده باشد، درد افتاده بود توی چشمهایش. چشمهایش میدید. پس لابد مغزش آسیب دیده بود. دست به پیشانیاش زد. سرش باند پیچی شده بود.

خانم پرستار گفت: تا دلت بخواد ترکش خوردی. میخوای برات آینه بیارم؟

علی سر تکان داد. انگار بعد از فهمیدن نای حرف زدن را از دست داده بود.

سمت چپ پیشانیاش زیر باند سفید برآمده بود. پرستار کمک کرد تا گوشه‌ی باند بالا برود. شکافی عمیق، دویده بود توی پیشانیاش. جای بخیه‌ها مثل هزارپایی بود که خزیده باشد توی مغزش. دنباله‌ی هزار پا زیر باند سفید پیدا بود.

پیشانیاش میخارید. پرسید: امروز چندمه؟

خانم پرستار گفت: ۲۹ اسفند. علی نیشخند زد: روز تولدمه.

پرستار جیغی از خوشی کشید و گفت: مبارک باشه. چند دقیقه بعد سوپروایزر و چند پرستار دیگر دور علی جمع شدند و تولدش را تبریک گفتند. هم برای جشن سال نو و هم برای تولد بیماری که تازه به هوش آمده بود، شیرینی پخش کردند. علی میخندید. تازه یادش آمده بود که بیرسد پدر و مادرش کجا هستند. یکی از پرستارها گفت: یکماه و یک هفته‌ست که اینجایی کلاً بیهوش بودی. شنبه پدر و مادرش اینجا بودند. تولد حضرت علی بود. مادرت کلی دعا کرد و از حضرت علی خواست زود به هوش بیایی.

حالا چند ساله شدی به سلامتی؟

علی گفت: ۱۹ سالم تموم شد و وارد بیست سالگی شدم. امروز چند شبه ست؟

یکی از پرستارها با خنده گفت: هفت شبه... یعنی جمعه.

پرستارها خندیدند. هوا روشن شده بود. آخرین روز از سال ۶۵ داشت به علی لبخند میزد.

همان روز پدر و مادرش تلفنی با او صحبت کردند و قرار شد در هفته‌ی اول سال جدید بروند دنبالش. چون پزشک متخصص علی گفته بود تا یک هفته بعد باید در بیمارستان بماند. تا آن روز به کمک پرستارها و بهیاران بیمارستان توانست بلند شود و راه برود. بعد فقط دستش را به دیوار می‌گرفت. چند ترکش هم در پایش جا خوش کرده بود.

سال نو برای او با فراموشی آغاز شده بود. خیلی چیزها را به خاطر نمی‌آورد. وقتی به ایلام برگشت و نسیم چوار صورتش را نوازش کرد، نفس کشید و با خوشحالی چند بار دور زمین فوتبال چرخید. یادآوری آن روز برایش دردناک بود. حالا دیگر پیکرهای غرق در خون و سوخته را به یاد می‌آورد که نمیدانست چه کسانی هستند. چند گودال عمیق در زمین فوتبال درست شده بود.

زخم عمیق پیشانیاش تیر میکشید. دستش را روی زخم گذاشت. با خودش گفت. مهم اینه که الان اینجا. به باشگاه رفت. کسی آنجا نبود. طبیعی بود. تعطیلات عید باعث شده بود همه به مسافرت بروند. هر سال عید همینطور است. باشگاه خلوت و بی رونق است. کمی فکر کرد و رفت سراغ یکی از بچه‌ها. مطمئن بود اگر خانه باشد، حتماً با او به باشگاه می‌آید. فکر کرد چند دقیقه با هم بدونند هم غنیمت است. خانگی دوستش را خوب به یاد داشت. خدا را شکر کرد که حافظه‌اش کاملاً برگشته.

گامهایش را بلندتر برداشت. چند دقیقه بعد رسید. سکهای از جیبش درآورد و به در آهنی چند بار ضربه زد. چند ثانیه بعد دختری حدوداً ۱۵ ساله در را باز کرد. خواهر

ص: ۱۱۰

دوستش بود. سلام کرد. گفت: به یونس میگی بیاد بیرون؟

دختر نوجوان با تعجب به علی نگاه کرد. علی خندید: تازه برگشتم. سالمم خدا رو شکر. یونس خونه‌ست؟ دختر سکوت کرده بود. چشمهایش را بست و چند قطره اشک از گوشه‌ی چشمش دوید روی گونه. بعد گریه‌اش به هق هقی بلند تبدیل شد. علی هاج و واج پرسید چی شده؟

خواهر یونس گفت: یک ماه و نیمه که برادرم شهید شده. توی بمباران.

اگر اشکها و هق هق دختر نبود، علی فکر میکرد با او شوخی میکند. اما به این یقین رسیده بود که دوست و همبازی همیشگیاش به آسمان پرکشیده بود. روی زانوانش نشست و مثل آدمی شکستخورده بغضش شکست و گریست. او هم با صدای بلند گریست. آن روز پیش از بازی با هم به زمین بازی آمده بودند. یونس هم مثل علی در پست هافبک بازی میکرد. اما حالا نبود.

وقتی قرار شد روی دروازه‌ی منتخب چوار ضربهی کرنر بزنند، یونس دوید کنار دروازه بان تا به دفاع کمک کند. اما حالا دیگر نبود.

صدای بلبلان مست از بهار به گوش میرسید. شاخه‌های بادام سرشار از شکوفه‌های سفید بودند. عطر یاسهای زرد پیچیده بود توی کوچه‌ها. اما برای علی کوچهای بی یونس سرد و تاریک و بی رنگ و بو بود.

آن روز تا عصر کنار زمین فوتبال گشت میزد و اشک میریخت و خاطره‌ی همبازیانش را مرور میکرد. دلش نمیخواست بداند کدامیک از دوستانش در میدان بازی جان داده‌اند. ترجیح میداد به آن فکر نکند چون برایش دردناک بود. آرزو میکرد هنوز بیهوش میبود و خبرهای بد را نمیشنید. ساک ورزشی از دستش رها شد روی زمین. در دورست مادری در کناره‌ی زمین داشت هوره میخواند؛ آوایی اندوهبار. علی دقت کرد. مادر امجد بود. زن آقا معلم. آه و اندوه مادر امجد دردناکتر از زخم پیشانی علی بود. یک لحظه ایستاد. قطره‌های اشک از روی گونه‌هایش سر خورد و روی خاک نمدار زمین فوتبال ریخت.



مثل کابوسی سخت بود؛ بختکی سنگین که روی روح میافتد. نمیتوانی ازش بگریزی. مثل شروری سایهوار که در انتهای یک بنیست گریبان را چسبیده باشد، نزدیک میشود و نزدیک. چهرهای ندارد. روح هم نیست. سنگینش را بر پیکرت حس میکنی. نه میتوانی نفس بکشی نه تکان بخوری و نه میتوانی فریاد بزنی.

صبح با همین کابوس شروع شد. بیست و دومین روز آبان. ساعت چهار و نیم صبح بود. دیگر نتوانستم بخوابم. نشستم به کتاب خواندن. مهدی کتابهای خوبی داشت. حتی چندتا کتاب داشت که تازه در ایران منتشر شده بودند. میگفت که یک کتابفروشی در محلهی شارون هست که به روز است و برخی کتابهای تازه چاپ شده در ایران را میفروشد. اینجور وقتها زمان خیلی دیر میگذرد. یک کتاب از قفسهی شلوغ پلوع پلوع کتابهای مهدی برداشتم و خواندم. دربارهی جوانی بود که با همسرش به آمریکا مهاجرت کرده بود. ساده و روان بود و در عین حال جذاب. دوست

داشتم بدانم حس مهدی مشابه حس شخصیت آن کتاب بود یا نه؟

پیدا بود که غربت همواره آدم را نمینوازد. گاه چنان در روحش چنبره میزند که آسمان دیگر همان آسمانی نیست که در خاک خودت بالای سرت بوده. سخت سیاه و لرزان و شکننده میشود.

برای من دیدن تصاویری که از فرانسه داشتم؛ اینبار به شکلی کاملاً واقعی جذابیت داشت. اما در کنار هر تصویر سایه‌های از بدگمانی دنبال می‌کرد.

مهدی بیدار شد و با او رفتیم سرقراری که با حوال داشتیم. با هم رفتیم و کلیسای نتردام را دیدیم: شاهکار دوره‌ی گوتیک.

کلیسای جامع نتردام در میان جزیره‌ی سیتیه است. وسط رود سن. ساختنش تقریباً دو قرن طول کشیده. بیخود نیست که ورودیاش در تسخیر مجسمه‌هاست. بالای در اصلی و در ارتفاع بیست متری، بیست و هشت مجسمه‌ی سنگی سه و نیم متری نصب شده است که پادشاهانی را نشان میدهند که قبل از ظهور مسیح بر بنی اسرائیل حکومت میراند هاند.

برج‌های کلیسا هر کدام ۶۹ متر بلندی دارد و برای رسیدن به بالای آن باید ۳۸۰ پله را بالا رفت.

پایین یکی از همین برجها، ناخودآگاه کلمات و ویکتورهوگو بر زبانه جاری شد: دوباره کازیمو با صدای گوشخراشی نالید: «یک قطره آب.»

باز هم به جای آب، خنده و ناسزا تحویلش دادند و بعد بارانی از سنگ و پاره آجر به سمتش پرتاب شد... اسمرالدا از پلکان برج بالا آمد. بی آنکه حرفی بزند. کوزه‌ی پر از آب را به دهان کازیمو نزدیک کرد. در این هنگام یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم او تراوید و بر خاک افتاد. در تمام عمرش این نخستین بار بود که اشک میریخت.

مهدی خندید: ادبیات رمانتیک با معماری گوتیک. چه تناسب معناداری.

حوال سکوت کرده بود. او هم شگفت زده به معماری نوتردام خیره بود. اما انگار



حوال همیشگی نبود. سکوتش طولانی بود. از صبح چیزی نگفته بود. حتی موقع ناهار هم چیزی به ما پیشنهاد نداد. چشمهایش دودو میزد. انگار نگران چیزی بود. پس از یک کلیساگردی طولانی راه افتادیم به سمت ایفل. چراغهای پاریس روشن شده بود. عصر جمعهای پاییزی بود. جنوجوش مردم در خیابانهای پایتخت زیاد بود. وارد خیابان لافونتن شدیم. خیابانی که به نام یک شاعر نامگذاری شده بود. گفتم: با یک فنجون قهوه، موافقید؟ مهمون من!

مهدی گفت: چه عجب!

حوال تاکسی را کنار یکی از کافهها پارک کرد و گفت: شما برید من الان میام.

آنجا یک پیتزافروشی بود. حوال گفت: قهوه هم دارد. سردرش نوشته بود: لاکازا نوسترا. میخورد ایتالیایی باشد. من و مهدی وارد پیتزافروشی شدیم. اما چند ثانیه بعد هم ما و هم چند نفر از آنها که آنجا بودند، دویدیم بیرون. صدای رگبار گلوله همه را شوکه کرده بود. حوال کنار تاکسی افتاده بود. صدای آژیر پلیس به گوش میرسید. دویدیم به سمت حوال. دستش تیر خورده بود. چند نفر دیگر توی خیابان افتاده بودند. خبری از مهاجمان نبود. رفته بودند. حوال بریده بریده حرف میزد: در رفتند نامردا. نمیدانستیم چه اتفاقی افتاده. از بازوی چپش خون میرفت. دستش را روی زخمش گذاشته بود. ضعف کرده بود. دویدم و از توی کافه برایش یه آبمیوهی شیرین گرفتم. رنگش پریده بود. خبری از آمبولانس نبود. مهدی با یکی از مأموران پلیس صحبت میکرد. سوییچ را از حوال گرفتیم و راه افتادیم به سمت بیمارستان. جی پی اس تاکسی حوال راه را نشانم داد. صندلی عقب سرخ از خون حوال شده بود.

حوال گفت: دیدم نامردو. یه کلاش توی دستش بود. دونفر بودند. ترک یه موتور نشسته بودند.

مهدی رانندگی میکرد. اضطراب داشت. حوال گفت: نگران نباش. من تو جنگ چند بار زخمی شدم. جون سختتر از این حرفام.

ص: ۱۱۵

بیمارستان شلوغ بود. مهدی گفت: این حمله یک رشته حملهی تروریستی بود. حوال را بردند بخش پانسمان سرپایی. دکتر گفت: ترکش از بازویش خارج شده. دو ساعت و نیم در بیمارستان بودیم. تلویزیون مدام از حوادث جمعه شب گزارش مستقیم پخش میکرد.

نمیتوانستم خوب تمرکز کنم. دلم میخواست زود از بیمارستان میآمدیم بیرون. آشفته‌گی مردم در رفتارهایشان پیدا بود. قربانیان بیشتر از صد نفر بودند. انگار کل پاریس آتش گرفته بود. این همان بختکی بود که صبح کلافهام کرده بود. انگار پیش‌آگهی یک اتفاق بد بود که هر لحظه داشت گسترده‌تر از قبل میشد.

تمام شبکه‌های تلویزیونی برنامه‌های عادی خود را قطع کرده بودند و گزارشهایی از حملات ساعت ۲۱:۱۶ پخش میکردند.

یاد ۲۳ بهمن ۱۳۶۵ افتادم. جایی که در یک بمباران ناجوانمردانه، ۱۵ نفر به خاک افتادند. اما هیچکس خبرشان را نخواند یا در تلویزیون اعلام نکرد. در سالن انتظار بیمارستان عده‌ای نگران نشسته بودند. کوله پشتیام را باز کردم و لپتاپم را بیرون آوردم.

برای مردمم نوشتم:

بیست و نه سال گذشته. اما هنوز خلیها نام چوار را نشنیده‌اند. بیست و نه سال گذشته اما هنوز زمین فوتبال چوار یک زمین بایر بی امکانات است که فرقی با سی سال پیشش نکرده است. هنوز نمیدانم آیا به یاد شهیدان هستیم یا نه. این اتفاق اگر در جایی مثل پاریس رخ داده بود، بنای یادبودی با شکوه برایش میساختن. اما آیا کسی که از چوار بگذرد، خواهد دانست که در آن پنجشنبه سیاه چه اتفاقی افتاد؟

دلم میخواست طوری بنویسم که ترحم برانگیز نباشد. چون مردم من به دلسوزی نیازی ندارند. طوری بنویسم که ادای یک وظیفه را به آدمهای بیخیال گوشزد کند. مطمئنم از همین فردا کنار همان پیتزافروشی لاکازا نوسترا مردم شمع روشن میکنند و دسته گل میگذارند. اما چوار هنوز ناشناخته است. مردم ما دغدغیشان ساخت بنای یادبود نیست. آنها از فراموشی و بیحواسی نگراناند. دوست دارند یاد شهدای چوار

همیشه زنده باشد. اما هنوز کسی کاری نکرده است.

حوال با دست باند پیچی شده از سالن پانسمان بیرون آمد. لباسهایش خونی بود. من و مهدی زیر بغلش را گرفتیم و سه تایی از بیمارستان بیرون آمدیم. در تمام طول راه حوال نجیب ساکت بود. هنوز نگرانی را میشد در چهرهاش دید. گفتم: آقای نجیب شما امروز خیلی به هم ریخته بودید...

چیزی نگفت. شاید با زنش دعوا کرده بود. به همین دلیل بیشتر پایاش نشدم. وقتی داشت پیاده میشد، مهدی سویچ تاکسیاش را بهش داد.

گفتم. چند روز استراحت کن.

گفت: شما کی برمیگردید ایران؟

گفتم: برای پس فردا بلیت دارم.

خندید: چه آشنایی عجیب و غریبی داشتیم با هم.

آغوشش را باز کرد و بغلم کرد. نمیدانستم باید بیخشمش یا نه. هنوز نمیدانستم در دلم کینه‌های از او مانده یا به چشم یک دوست تازه به او نگاه میکنم.

گفت: میدونی چرا امروز به هم ریخته بود و الان دوست ندارم برگردم خونه؟

چیزی نگفتم. خودش دوست داشت به حرفش ادامه بدهد.

گفت: امروز صبح اشتباه بزرگی کردم... ضبط صوتی رو که صدام روش ضبط شده بود روی میز پذیرایی جا گذاشتم. حالا واقعاً نمیدونم زخم حرفامو شنیده یا نه... نمیدونم حتی اگه با این وضع برم خونه قبولم میکنه یا نه. دروغ بد کوفتیه رفقا.

گفتم: اما تو که دروغ نگفتی!

گفت: قایم کردن حرف راست با دروغ هیچ فرقی نداره.

زخم امروز بهم زنگ نزد. نمیدونم ماجرا رو فهمیده یا نه.

گفتم: میخوای ما تا خونه همراهیت کنیم؟

پاسخی نداد. کمی که فاصله گرفت: برگشت و برایمان دست تکان داد. خداحافظیاش

کاملاً دوستانه بود.

تمام دو روز آینده به این فکر میکردم که آیا مریم خانم اعترافات حوال را شنیده یا نه؟ آیا او را خواهد بخشید یا نه؟

اما این بیشتر از هر چیز دیگر برایم مهم بود؛ اتفاقی که بیست و نه سال پیش افتاده بود، چطور توانسته بود مردی چون حوال را این طور درمانده کند. نمیدانستم از کارش پشیمان بود یا نه. اما میدانستم به هیچ وجه حاضر نبود حقیقت را برای زنش بازگو کند.

در دلم آرزو کردم، ای کاش مریم خانم آن چند دقیقه اعتراف را نشنیده باشد...

۲۳ بهمن ۱۳۹۴

ص: ۱۱۸





بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com)

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه



بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می  
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه  
اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

